

سپا بر کو تو حال شایانم	ازین طلعت برون اندیشه سالم
سپا بر کو تو سپر کوششیت	درون پرده دل من گشت
سپا بر کو حقیقت را بجان تو	که امین قطره اصل گشت با
سپا بر کو ز حال نوح و گشتی	جرا برون شده بد آورستی
سپا بر کو سپلیمانی گد است	جرا پیشش دو پرده هست
سپا بر کو از حال قاضی کوی دوستی	ز که داند مکر حسیله ملتی
سپا بر کو ز اهل احیتا بم	که تا ساقی و در چشم شرم
سپا بر کو عوام اناس پیش حال	که از بهر چهره ماندند خود نال
سپا بر کو طریق او یار را	که ایشانند دارت نیل
سپا بر کو که آن زنده بکاشد	ازین عالم مکر او خود فاشد
سپا بر کو که این کیست دین لاه	که از نقاد و دود او سپر لاه
سپا بر کو رلطف و خلق عیونم	که او برون را برده در نعم
سپا بر کو که بیهوش است	باین هر دو سپر آگاه است
سپا بر کو که زنده گیت جاوید	طریق زنده کی داریم آید
سپا بر کو همه آثار علمم	که در وی کبریا باشد عظم

در بخش بر کدن عطار از سالک سوال شد

جو کرد اوستی سوال از من بچی	فرد در شتم خود بر شل قطعه
فتادم در دست کمر کای اله	حکیم من خویش نی تو شاما
به پیری که تو کردیش نامی	سوالی کرد از من ادبشانی
خداوند تمام پسر عینی	همی بر سپر حال من تریسی
خداوند اندام طاق این	تو سلطانی و این عطار مسکین

تو کو باین بانش را این کر
حد اند ا توی حلال شکل
که تا کویم خواب شکاش
تامی پسر غنی برسد ازین
تامی معنی قرآن سواش
مرا ارق و از باطل برسد
مرا پر سد که کو انچه نیست
مرا پر سد از انکه حق نیست
مرا پر سد را سپردار نهانی
مرا پر سد ز شکلهای پنهانی
تو حق انا و سینا در معانی
مرا از این سخن برسد که هستی
دگر گویی نگوئی پیش کس تو
تو از من کن فاش و نهان دار
مرا گوید بگو این پسر تو من
مرا کی رسد ره اسرار گفتن
مرا پر سد ز عالم کارخانه
مرا پر سد که علم حق کد است
مرا پر سد ز حال عشق و حق او
مرا پر سد طریق فقر و حبسیت
مرا قدرت که حق در حقیقت

ارایه کرد

و یا با لقب جوانی کوشش کن
تو قاری کن بانش را این کر
که گشت هم جو موسی در سواش
مقام نور عیسی برسد ازین
طنور منصورت است عاقلش
مرا از عالم و جابل برسد
مرا پر سد که کو انچه نیست
دگر از آنکه مفروضش عیان کرد
نمیدانم حد او ند ا تو دانی
من این شکل تو پرسم درین
نمیدانم من این پسر تو دانی
باجه انجان در آتو سستی
دگر پر سد را داری تو نیکی
تو اندر جان خود و جان جان دار
که تا کرد و وجود من خوشن
مرا کی قدرت در بانش عشق
مرا پر سد ز رنج و کشت و آ
دو عالم از وجودی نظامت
که قدرت که کوید حبل الی
که قدرت که کوید فقر و حبسیت
کنده میان اهل برکت

که اورا نباشد پیر و پیر
 مرا پرسد که انشا که هست
 و که رسید مرا بهب را نهاتو
 بنی کوید مرا این بن را خلیفان
 اگر دین بنی را من نیام
 هر آنکس کو بجا که هست
 و که رسید که خواهی تو من
 که قدرت که کوید من بینم
 و که رسید که ان که هست
 من انانم و این حکم من
 و که رسید من از ده و نودی
 چگونه من که این شکر جانست
 و که رسید که ان حق کوید من
 و که رسید که ان و لب را
 محمد را و صی بسیار باشد
 و صی کی بود از پیش و اور
 و صی اولین از پیش هست
 مرا بهره نباشد از دست که هست
 جهانی خلق اندر که ماندند
 و که رسید ز باجی باز ناگ
 چگونه من که این سرست غنی

و که باشد ز پیش من
 که اورا هر دو عالم مثل است
 که است حق ماطل را بیا کو
 نباشد این پیش خلق لسان
 رو افش خانی و انست عظیم
 چون بنصیر بان سردار
 مرا حدی حسین خود نیست
 و یا کوید که من در دین بدینم
 بچون رین تو این را خود
 که من جانم و این جان من
 که او است حق هر کو تو با
 و لیکن حل پیش عاشق است
 که تا خود پاک سازم چو
 یکی باشد خود و صی کو مصطفی را
 و لیکن اهل شریعت را جابر باشد
 پیش بعضی این منی منور
 پیش اهل معنی فکر دن است
 چنین در می معالی رفیق
 و خود خویش در دفعه پیش
 سخن کو اندرین دنیا جو ساک
 من این را که گویم نیست عیبی

که سر او مصطفی
 این اجماع حدیث

وگر پرسد که علم حق کد است
مرا از حق و از باطل پرسید
مرا پرسد که گویا چه گفت
حکیم چون که گشتم الکن این فکر
خداوند الهی انانی سپید
وگر پرسد چرخ نیز کرم
ندارم خدا این اسپر از گفتن
وگر پرسد ز لذات جهانم
چه گویم من که ناخشن هم اویت
ما جز گویم او اسپر را مارا
ولی بعضی گفتند انکار گفتن
نمیدانم من این گفتار خود را
تو ما را خود می بین اندر میسان
ز تیر او نواز شمشاد رسیدم
وگر پرسد که عدل شاه نیست
ز حال این جهانم راست بوی
چه گویم خدایه حال خود ندانم
در و نه آتش این زبانت
هم پیش محقق دان سپیدم
وگر پرسد حقیقت در و نه است
تو میدانی که حقیقت اصل است

مکرار
مکرار

تمام مال و زن بد کی هست
مرا از عالم از جا بل پرسید
مرا پرسد که گویا چه گفت
کند جابری زانم را باین فکر
بر نیز این پرسد تواند رجا بل عطار
ز بهریت کردان چنان نوزدم
باین آب و هوا این گل گشتن
مکوبان من که تا کرد و عیانم
پیش روی این از هم خود ریت
بویستد کلبه عطار مارا
پیش رخسار افشای شمش
همو میداند این اسپر از خود را
که تیرش را شدم من خود را
ازین دنیا بی چون شمش رسیدم
به پیشم شاه ظالم خود را
که تا کرد و ترا در کعبه بوی
که ظلم و عدل شایان این خود را
ولی پیش محقق این عیانیت
حکیم من در و نه اسپر
خود بی در صدف نیاخت
جو قطره اندران در میانیت

پیشم هست آسمان این بیکل
 و در رسید که از کشف نیست
 سوال گفت او در پیش منست
 سوال گفت او در پیش منست
 سوال گفت او در پیش منست
 و در رسید ز حال نوح کشتی
 ز بهشتی گفت کشتی محالست
 بری سالک سخن در باب کشتی
 ز غرقاب ز کشتی میگویم
 و در رسید سلیمانی چه چاره
 سلیمانی نکردی توجهدانی
 زبان طرد و مور و حش و صحر
 رموز ان معانی منجستم
 ولی بیستم سوالت معل
 میان پنا این کبریاست
 سلیمانرا خدا این ملک دادست
 کسی دیگر نداند پس این را
 و در رسید ز حال قاضی مارا
 ما و من شرح احمد را به بیم
 ندانم مگر حسیله بشیر عش
 بصورت پیش اهل شریعت

که قطر سوچی ببری و صیل
 میان عاتقان خود مرغ نیست
 پیش غیر حق خود این سخن نیست
 که او ملک و ملائیک را بیایست
 چه گویم نیر این اندر بر
 بگفتن چونکه مرغ قای کشتی
 حکویم کین معاد و قیامت
 بگفتن چونکه مرغ قای کشتی
 که در جوکان غنقش بهجو گویم
 که او چون سیف مصری عزیز است
 رموز عشق سلطان معانی
 بهید اند سلیمان را
 درون منطق الطیر نه
 که این سرسبز
 میان اولیا این
 در آماج بر سپهر
 ازان پوشیده ام من این
 که او شرح نبی دارد در سایه
 ازان من این جواب تو بگویم
 ترا بگفته خود صد و یون
 سایلین روی ایشان بگویم

من ایشان را ندانم بار و نا
نگویم من تو سپید عیان
بدستار بلند و لب در آرد
شرعیت راه احمد پیش دارد
ولی خود مهر دارد این نام
و کبر پر ز اهل احتیاج
حجاب این سوال تو خواری
که همچون او نکردی حاجتی
همه خلقان ز تو ازار دارند
ندانم من که دم باید و نیست
و کبر پر عوام این است
عوام هلاک پس اسرار شکل
عوام اله پس این معنی شد
پس در خود بون کرد
یعنی مرا این گفتن نیست
همو گوید مگر خود پسر این را
و کبر پر که چنانگی است
مرا از راه ایشان تو خبر ده
مرا خود نیست خدا که گویم
و کبر پر که ادم از حیثان
کیا بود ادم و این نام کی فیت

که ایشانند در دین کینه رسوا
که اقامدی ز کون خیر جوین
نمادند بهر شیعی در گذارت
طریقت مر قنار اخویش دارد
که تا کجی مکی ری از دامن
برون نمی آید از نشن جابم
بگویند یک دارد از تو معرو
نمادی معنی اش خوابی
بیش حق این گفتار دارند
بخت علم به پیش نیست
مگر در تعبد این دریا نگویند
عوام الناس پس گفتار شکل
عوام الناس پس این تقوی رسوا
که حق از عالم ایشان بون کرد
بیش فتنه او فتنه نیست
و کبر که مگر دین دین را
طریق راه ایشان که است
ز کوی دیگر اتم خود گذر ده
طریق نیست حق را که گویم
درون جنت عاید نیست
جنان حکمی که بروی جبریت

پایه بر که حال این که است
که امین مرغ را این دانه
مر از این میر پس ای پند
بخت را از او بر پس و بشو از او
و کر بر پس ز شفا و دود نیاید
که گویم من که حلقان محو این
نارند قدرت این از غلطی
ز کفن جوشم فکر من کن
که تا آن یار گوید را از او را
و کر بر که ز خلق و شش نام
بمن این سپهر کو نازنده کرد
حکیم من تو چون یار گوید
و کر بر پس که پیر راه بر کو
سپا بر کو از آن سیر کاه
درین عالم تو سیر ره بداد
هر آنکو پیر راه امروز است
و لیکن این معانی هست تو
ز مابین من کنم از او سولی
و کر بر پس که آن زنده گذشت
و کر او زنده کی دارویش
بگو این را ز سپهر به بیام

۲۰
که امین مرغ با این دانه است
که امین شیخ را سجاده دانه
که هست این سر پیش حق محرم
که گفت تو زیارتت نکو
که است حق کو در عین شرب
بیشش و نهاده ز بر من اند
نارند قدرت این کالقی
دری از این خوشی در سخن
که نظاره این گفت کو را
که او از حق آرد و بر کلام
میان عاشقان مایه کرده
ز غیب خود تو اسرار گوید
طریق اندل اکاه بر کو
که تا با ششم تو در سیر راه
عجب دارم که نوخیز زنده
خدا او را درون جان عباد
که تا اید نزد شیخ معرفت
تو از او بشنو آخر خود خدای
که او را در میان جان تقاضا
سایه عاشقی اش ز آتش
که تا کرد ترا این سلیم

حکویم جو کہ از انسان کدم
 ذکر رسد که از آثار علم
 جو نورم او هم با جانان هست
 بی عطار و درویشی و حشر
 زهر موجی هزاران نوح شد
 توانی نذران کشتی نشینی
 جو از درویش این سزا شد
 بجوشید و یکی نغمه برآورد
 بگفتا مالکی تو در آستی
 اگر این حل نباشد مشکلا
 خداوند ابرین عطار رحمی
 ندارد طاقت زخم جدایی
 که تا کوید سواش احوالی
 خداوند البسی دارم کبر
 جو در جانم قنادان شتر

بیشین سعت جاوید بستم
 مگو ای درویشی سلم
 برانچین سرتی که او کوید بستم
 که تا بسینی هزاران نوح شد
 که در درویشی او کشتی تراشد
 تمامی قدرتش در خویشی
 تمامی هستیها از خود تراشد
 که شیر و ببر از هر برآورد
 درون دات انسان فصفا
 خیانت میدان که از نادر زام
 مزن دیگر کجای او تو زخمی
 دیده او را بخود تو آشنای
 نکرد و ملک معنی ات حبابی
 قتادم در سیاهی بخت
 بگردم از وجود خویش برین

مبادانی انجمنی بر مالک از سوالات مشکل و سبب شرح عطار و سلال

کز ناکه در پید غنپ یاری
 طریقی نازک صاحب کرم
 دو عالم نورش دارد روشنی
 همو بد پلکان نور ایمان
 همو بد تقدار باب توکل

یکمی عارفی جابک سواری
 نکاری جابک نوقیت
 مقرر چش اولد محرمی اش
 همو بد عارفان احاب جانان
 همو بد بسیج سدی در تجل

هموید بیت توحید پروان	هموید بختین شاه غفران
هموید مصحف روحی خداوند	هموید در وجود خویش پیوند
هموید خود شریعت مصطفی	هموید خود طریقت مرتضی
هموید بخت جمله استیسیا	هموید وصل جمله اولیای
هموید آنکه گفت بود انا الحق	هموید آنکه گفت بود صدق
هموید آنکه گفت بود اسرار	هموید آنکه دین بود دیدار
هموید ~~بخت~~ ذکر اوراد نهانم	هموید نور عین دید کام
هموید کفر را اسلام داد	هموید انبیا را دین داد

قال رسول الله تعالى من جاء بقلمه یا کعبه لفساد اسم یعنی هر که

هموید گفت در دین اولیا را	هموید بر آفتابین انبیا را
هموید آنکه با عطا جان داد	هموید آنکه شیطان را امان داد
هموید آنکه علم گفت بر دست	هموید آنکه گفتن تمییز است
هموید آنکه حبش نکشیدم	هموید آنکه علمم کرد تسلیم
هموید آنکه طغیان سخن گفت	هموید با علمم جویش رفت
هموید آنکه در و پیش عصا بود	هموید دشمنی او آرد پا بود
هموید آنکه در نظم بنی نظامی	هموید منبری را از کلاه می
هموید آنکه باقی داشت پیوند	هموید آنکه گفت خود همین پیوند
هموید آنکه محض این مهالت	هموید آنکه او عجز از خیال است
هموید آنکه نپسازد کار مارا	هموید آنکه آرد باز مارا
هموید آنکه در انبیا قدر	هموید آیت بوفون المیز
هموید بسالک در جانی نوبت	هموید آنکه بر کعبه نعلبند

هموید کردش این چرخ گردان
 هموید ز غم و بطن و پشیمون
 هموید آنکه توانش بدانی
 هموید آنکه ایمان داد ما
 هموید آنکه همه در عالم دارد
 هموید آنکه ذکرش در زبانت
 هموید آنکه خوش گشت گشتی
 هموید آنکه ما بنصرت گشت
 هموید آنکه این دنیا به پیش
 هموید آنکه او کفر و ایمان
 هموید آنکه بر کوشش گشت
 هموید آنکه از غلبه دور است
 هموید آنکه حشمت گشت عالی
 هموید آنکه حق گفته شائش
 هموید آنکه حقش بلانی خواند
 هموید آنکه کل و بسیار
 هموید آنکه او را کشف گشت
 هموید آنکه او را نطق و قرأت
 هموید آنکه او را غش و باریت
 هموید آنکه او در عین حجب
 هموید آنکه حل مشکلات

هموید آفتاب روح این
 هموید چرخ پیش پیر خرقه
 و کردانی ز خودی سران بانی
 درون خانه جان داد ما را
 دو عالم را بخود آرام دارد
 جو عیسی او برش است بکانت
 مقام قرب او در حق پرستی
 طریق راز حق با او بکانت
 جو پیشه شد اندر دوشش
 خبر دارد جوان موعی سکن
 زند بر جان تو دوران دوشش
 میان دنیا و محض نور است
 بر رفت او بایش لایزال
 پی توده خود بلفظ انش
 بتظیم ولایت انما خواند
 پیر خرقه شده او بسیار
 همه آثار علم من عرف گشت
 هموید آنکه او را نور ایمانت
 ملائک کرد و کوشش راه است
 تحقیق و نقیض او در حق دید
 همی گویم که او نور ذات است

هموید آنکه احمد جان گفت
 هموید آنکه احمد را دمی بود
 هموید آنکه او بسیار داشت
 هموید آنکه او علم لدنی
 هموید آنکه او شاه جاست
 هموید آنکه او کوندا نخورده
 هموید آنکه او دشمن جلیل
 هموید آنکه او کشف الغیب داشت
 هموید آنکه او گفته من ترانی
 هموید آنکه او محب منی عاید
 هموید آنکه او کعبه بدستش
 هموید آنکه او مرده کرده زنده
 هموید آنکه او را گفت بر کو
 هموید آنکه او را مالله اموث
 هموید آنکه او سمعش بود جوری
 هموید آنکه او گفته من مدینه
 هموید آنکه او در دل خانه دارد
 هموید آنکه او در تن در دارد
 هموید آنکه او عطار میکفت
 هموید آنکه او منظر اعیان کرد
 هموید آنکه او این عشقش

ما و اسپر اینها فی نهایت
 خدا را هم پ و هم می بود
 طریق حالت و لدار داشت
 تو خواند و لی تو خود بونی
 رفیق اولیا و راست داشت
 جو معنی ز علم او کجاست
 درون جان عطارست تنزل
 طریقت در درون حجاب داشت
 بموسی در مقام لامکانه
 ز کرمی طلپس و خرمی عاید
 خدا گفت نوت خود سلاش
 خیابان در را خنجر او کند
 حدیث در و ناک یار نیگو
 بر رفت او خرقه تقوی او خست
 هموید آنکه او را ان فی ان
 و کرم علم خدا دارم ببین
 هزاران کعبه بر در خانه دارد
 و کرم او دشمن جان اکر دارد
 بگو هر ذات او اسرار است
 عجب را درون او نماند کرد
 ز کرمش ته شا در و ان پس

همو بد آنکه خاک است پاش
همو بد آنکه عور آن بستی
همو بد آنکه با حق و مسلم بود
همو بد آنکه در تشریف کوی
همو بد آنکه نامش نام حق بود
همو بد آنکه احمد جانش منجور
همو بد آنکه با موسی عصا شد
همو بد آنکه کز قریش برآید
همو بد آنکه این جان او نیست
همو بد آنکه صاحب حق بود
همو بد آنکه سلما را ز شیران
همو بد آنکه بود ز آتش
همو بد آنکه تنهارا بخیل
همو بد آنکه با عطا ریست
که ای سلطان سلطان عالم
که هستم از تحیر لال گشته
شدم در خبر این معطل
کشا و این بر پیش تبت شا
چو آن سلطان شنید این کار
بگویم روشنت این را بشنو
که دین ماست در عالم جوان

ملا یکم کرده کل دید کاش
بگویند حق در امانی که هستی
کسی موجود و کاهی در عدم بود
با بنان کرد و کفایت و شبنم
محمد را بدین او هم پیش بود
تمام او لیا امانش منجور
ز نبرد دشمن و اشد باشد
جهانی خلق از پیشش نماندی
وجودم را با بیان پرورست
مذات کبر یا پیش این بطریق بود
بدشت از زنده میداد و جان
خلاصی داد چون آن بد در پیش
بر و و قیل یک سدر برین
بز و عطار میسکین و سبب
بیایر کو جواب پیر این دم
زبانم الکن این قال گشته
شده این یعنی بر جانم مقفل
که هستی تو مرا نیست وین
بکشا این سوال هست وین
پای این دم بدین تا تو بگرد
شده عواض معیشش منصور

سیاهی سیر و عطار زمانه
 که تا کوچه خواست راز حق تو
 که تا صافی شود لوح وجودت
 که در اصل کردی خود زنده فی
 عانی زنده و ساقی شوی تو
 ترا کرد و معاینه اسلام
 نه ابراهیم ادم در غایت
 بگویم پیر اینی مانت
 بگویم یک یک اکنون جوابت
 بگویم یک کوشش خوش خاتم
 بگویم بی تو حست این علوم
 جو کشتی این سخن مرد و کردی
 محمد هم شود بینار از تو
 تمام او لیا از تو که زنده
 بس که طوق لعنت نیست
 تو باشی تا بد در میدان
 پس که سیر با عطار شد
 کعبه ای نور عین و پیر
 که تا یابیم ما از تو حسانی
 جو شیند این سخن سلطان
 و شراست از آن حجت

بشو این تیر غشش را نشاء
 ولی کرد آن زودین خود و روح
 شود مقبول در قبله محودت
 زمر کی مردمان خشنده تانی
 ما بنان شربت باقی دهی تو
 شوی در قرب ابراهیم ادم
 رجان عاشقان کویم مستطاب
 که تا یبسی خود اکنون میت
 که تا سپدار کردی خود ز خواب
 که اسپر از منی بر تو خاتم
 بگویم ای سپر بر کو تو عالم
 به پیش حق تعالی و دگر
 هم در لیا شود افکار تو
 عانی در جهان نچویش و نبود
 ترا کردن بیت خوش خاند
 نیایی لوی حجت از ریمان
 دل جان را به پیش مار نیباد
 بگو اسپر از منی همو منصور
 رو در اینیم ما از خود ماتی
 بکنند پیر ابایش حال
 که تا ما به مقام قرب و حجت

اگر که ایغی ز این
 ز عطار ایغی ما

در آید سیر با سلطان نشیند
همه آفاق از و کرد و منور
پس که از زبان او نشان کرد

با و گفت سر بانی بگوید
شود این پس لطف او مظهر
جویش را جور و جرم و ان کرد

جواب سوال اول از زبان یافت شعی بر مایه علیه الرحمه و الطهوان از زبان

حق سبحان و تعالی

بخش نام حق را من زبانی
سوالش را همه گویم جوابی
تو منزه گاه حق کوی کجاست
تو منزه گاه حق کوی خواهی نام
تو منزه گاه حق خواهی محمد
تو منزه گاه حق خواهی تنظیم
تو منزه گاه حق خواهی جو عیسی
تو منزه گاه حق خواهی زادم
حذار این تواند نشیند
و کرد پسر نهی پای کار
تو غیرش را بمعنی نمیدان

دو عالم را یقین من جان جانم
که باشد خود مرا از این توانی
در خون جان عاشق شست
ولی در عین این است نشام
که نامش عام و محمود احمد
کلام ایزدی میدان و تسلیم
مجموعه دشو که تا بر گویم انجا
مگویم که تو هستی یار و هدم
مکن اندر میان شست و غوغا
شود مضور روح خوشتراید
که اینم بر شست از لطف قرآن

جواب سوال دوم از زبان یافت شعی در میان عاشقان حضرت

و کرد بر سر در حال عاشقانم
نمیدانی که عاشق کسیت رقی
نمیدانی که عاشق کسیت جان
نمیدانی که عاشق خود کد است
نمیدانی که عاشق کسیت بر

مگویم بایدانی از زبانی
هر کس کوی پند عیسی مطلق
هر کس کوی پند عیسی تهنایت
هر کس کوی پند عیسی مست
هر کس کوی پند عیسی نیکو

همه او داد و خود را انداخت
خباں خود را معشوقستان تو
میدانی که عاشق کسیت مضو
میدانی که عاشق کسیت معشوق
میدانی که عاشق کسیت در
میدانی که عاشق کسیت بود
میدانی که عاشق کسیت معشوق
میدانی که عاشق کسیت مست یار
معنی هم تو معشوق عاشق

همه او خواند و خود را انداخت
که خود را می بینی در میان
مکرد او را از خوشی دور
هزار او را از اید خود یک یق
هر انوار سپر خود در شیت
که نامش البشیرین با و داد
که لیلا داشت از دوش چرخ
نهار این جان درین دریا
بگویم بعد ازین عذر او مت

جواب سوال چهارم از زبان حضرت در بیان فواید عشق

تو میخواهی طریقت در پیش
که است آنکه در پیش باشد
مجدد بود و بدست در پیش
مجدد شو اگر در پیش مای
طریق فقر میدانی که در
و خود خویش را از خود جدا کن
کمال پس در دیشی بعالم
مجدد گشت سلمان در کد
مجدد بود عیسی پیش در پیش
و خود را از پیش در دیش
تو میخواهی که دانی حال اینان

بدانی از پیشش می گم پیش
صدرا او بدردیشی ناسد
و کبریا پس بود کوهست پیش
و کز نه بجز این مشت کدای
کسی کو خویش را از او شمار
پس آنکه روح خود را با کن
مجدد بود دست چون آب
از پیش گفت سلمان
انکار او را نور روح امد در پیش
طریق فقر در دیشان جدایی
شود اسپر از رایت کن

لیدی

درین عالم تو این طلب کن

در واپس رایتی این

جواب سوال چهارم از زبان حضرت در بیان انسان

اگر خواهی که این انسانی
جو خالی کردی و لدایت در آید
هر آنکس که در انسان نام زد
تو انسان باشی کامل در عین
بدان انسان کامل خود پیش
ماند حق بود همراه و همدم
هر آنکس که مژده را در حق
ز انسان عین حق کار ندارد
هر آنکس که ندانست پیغمبر را
تو انسان باشی انسان عین حق
هر آنکس که اینانی رسیده
بر و غیرش تراش از لطف تو
خدا را آینه بودت انسان

مکن دل را غریب دوستی
ماست نام انسان بر آید
مجدد و دلش آرام دارد
که کر انسان باشی همیشه در حق
حیثی بر او باشد قشیش
که انسانست در عالم مکریم
تو انسانش بدان کرد ان حق را
که حق بزنگ انسان نوز دارد
حار شدن که انسان نیست
بس که رحمة للعالمین شو
خدا را بی شک در خود بدست
که تا انسان شوی در عین کل تو
در و دیدار خود را دیدن

جواب سوال پنجم از زبان حضرت در بیان خدا

را احوال مذاهب گویت اصل
خدا با این ایمان یکی او
خدا با اولیا یکی بیان کرد
همه ایمان کل در پیش احمد
خدا در دین ایمان نهاد
هر آنکس که بدین مصطفی
ز دین بکار نباشد آن

که تا کردی باین خدا اصل
تو چارش کرده ای نیست باید
در و عاشقان آن یک نهان کرد
خدا را او شده محبوب سر
در و در عین او جان نهاد
زن و مال جهان بروی روتا
بدین مصطفی ما جسد و صا

جا

تمامی است یک ندره
تمامی اولیای نوریک دان
تواند جبار در نظر وقت
حوادث دین نباشی بجهت تو
دو می باشد پیش عاقلان هیچ
بیان تو دین احمد را سکه
ز بعد دین احمد راه شایسته
امام و مقتدر امیران علی
تمام اولیای اوست ربه
تواند از امید ان باشد
هر انکس کو دین ره راه داد
هر انکس کو رود و نبال حید
رفوزندان او ایمان منور
ترا که جبار است در
هر انکس شاه و اولادش بچند
چو معلومش شود سرشکل
صدار اضی را یکس کو در این
بغیر از دین احمد راه حید
محمد با علی گشتش در از بند
هر انکس کو راه شده در و ش
هر انکس کو راه شمع خشت

تمامی اولیای یک ندره
یکی پوشند لباس حصی هزاران
مزاری خوش را خال فرا
دو می داری پیش خورشید
دو می دارد هزاران هیچ
که تا کرد طریقتی موت
که کل اولیای راه شایسته
امیر المومنین بخوان علی
تمام صفی را او شایسته
که تکت بصید جان خود
صدار او بخود هم راه داد
حدا باشد مرا در امار و یاور
ز لطفش طینت آدم شمر
نباشد در جهان از تو نیکوتر
تمام عارفان او را بچند
شود در کوی دولت زین
شود او بجهت در دین
مرد در دنیا که ان شایسته
که ایشان نور حق بچشند
مناقی پیش او چون خیزد
محمد خود را در بر گرفت

بسم
مشرقی
۲۱۳

مجدد در شریعت بود چون نور
 طریقت در شریعت هر یک بیان
 ترا میراث باشد بغض حیدر
 خدا او را ولی خواندست وین
 هر آنکس که راهش نیست یا
 حکویم با تو ای شاگرد سلطان

هر آنکه کند راه حق
 سزد و عذر و توبه و راه

امیرم در طریقت باکی نیست
 حقیقت هست ذات پاک نشان
 ازان گفت منت خود نیست باور
 محمد اوصی دست تلقین
 و کز نه مالک در مایه نیستیم
 که طوق کمری داری زیزوان

در باب سوال ششم از کمال یافت عینی در معانی اسماء

هر آنکس که ندارد راه حق
 تو نشو این زمان اسپر از راه
 جو جام و احدی نوشیدان
 نبرد فرق میان در این پیش
 که ای سلطان هست و یار چون
 تر از پند چنین اسرار هستن
 رحیم خود بنود او را حیرت
 همه فتوی چون از گوش شد
 هر آنکه مصد اهل الصدور
 هر آنکس که وجود خود فنا کرد
 مگو عینیه این منی بعالم
 نبرد منصور آنکه گفت انا الحق
 جو منصوران قبا جی جسم اندا
 خدا انا و او خود با خداست

بگذار عین و فزع راه دیگر
 که تا کرد و وجودت پست معبود
 انا الحق گفت و رفت بر داری
 ازان میگفت جبین و سبکی پیش
 شدی تو از وجود خویش سرون
 میان کوجب و باز که گفتن
 که میگفت این معانی بیج درج
 مگو این دم که ایتان در نشاند
 هزاران دوزخ اندر راه دار
 سرفت و وصلت خود با خدا کرد
 که هست اندر انا الحق و دو با هم
 خدا یو و اما که ان سرفت مطلق
 خدا را بی قبا جی جسم نیست
 بغیر از این سب که گفت و ملاحظ

تو هم مضور کردانی تو خود را
که جان جان جان یکس است
همینا حق است از بدون
بگفت منصور حق را آشکارا
سروای یار اسپر شش وار

ترا باشد میان جان جان
کسیر و شبلی و کرخی گوشت
بشیر مصطفی دارند جان
از آن نوشید او جانم را
و کر نه رود و دریای آن

جواب سوال معتم از زبان بافت صبی در وقت در قضاوت آن فرام

کوبیم خود کجا خوا شد
و کر کوبیم من سی تو گدا
مقام قطره در دریای کوبیم
جو این نیت از عالم
بر اینکس که ما بنانی رسید
خدا او را جو عیسی سوی خود خود
پیشم هست انسان ماکل
فنا منی و مسترد در تقاو
شناس این کمال مضطک
که ایشانند در منزل رسیده
که تاباشی با اینی کرم
مقام اصل انسان شش حق
تو منزله گاه انسان و جان حید
ما و ختم است انسان این
همو میداند که در زمان جو خود را

تو ای بی عطار سخن جان
بدان خود کجا حسی منی
فناش در بقا نجا کوبیم
ما و شد حتم انانی غوفان
طریق راه این فی بدید
زبیر موسی فرعون اولاند
شده در کجس الاصل
صفاسی باطن خود با صفایید
بجید در واد ایم البخت را
مقام و اصلان حق بدیده
تو باشی پیش ابل اند محرم
و نادان در آن حضرت بخت
که او باشد در و جان انیر
خدا دارد با و صد نهان
سوا ایل معانی رحمت هست

تو اورا هر چه در دلی جان
 درین دریا جوهری است
 برو انسان کامل او جان
 جوهری شد قفا آنکه نمایافت
 جوشد از خود قفا مضروب باقی
 بدو را نه اساقی خود سرش
 برو انسان شواهی حوالی مطلق
 با جز غنیمت پس کوکوت
 ز نادانی تو در درجه بل کردی
 برویش تا روح در این جهان
 بر آنکس که خدا چویش خفته
 که ناکه اوقفا در انس جان او
 برو تو روح خود ماتی بر او
 ضامن من ترا این کمال
 بنظرگاه یارم یار باید
 در آن را شید نشیمن و در
 با جز وصل دوم ما خدا است

درره

تو اورا هر چه در دلی جان
 و انسان خبر مای بریت
 جوهری بر سر آسمان
 معنی و بصورت او نمایافت
 همه انسانان را گشت ساقی
 ز بهر ساقی ماتی که بشش
 و کمر نهستی در منی ساقی
 که نادانی ترا بس نی ستم
 ز نادانی تو باقی وصل کردی
 که مستم در دو عالم جانان
 دنیا بهیج جبل خویش خفته
 بعزرائیل روحش جان او
 مرا این دم ز بهر خفا
 که کردی تو بقای خویش حاصل
 که تا از روی معاینه نریاید
 از عالم نقشش معاینه خط
 که قطره سوی بحر شش است

جواب سوال چشم از زبان آینه پی در میان معانی با صفت و احوال است

ندان تو بهیچ راه از این
 بر آنکس که جو انسان نام
 صد راه را به از باب دل

طریق اولیای باب اول
 خدا اندر روشن آرم دارد
 و فی کثوره اندر روی خط

علیه السلام

تو فتح ابواب رشتنا هستی
 که بگویم باب حق اگر بانی
 که با ما فتنه انگیزی
 تو بایب آمد درویشان را
 تو بایب آمد در اکابر را
 تو بایب آمد در خود دیدار
 اگر دانی تو بایب خود را
 تو بایب آمد انسان علی
 تو بایب آمد میدان تقار
 بر و از بایب در شهرش
 که بایب شهر و علم و علم بودی
 امیر المومنین است جان دم
 امیر المومنین بایب سوت
 امیر المومنین ان بایب حکم
 امیر المومنین نطق برشت
 امیر المومنین ان شا جلال
 امیر المومنین ختم ولایت
 هدایت بود اندرز و عقبت
 ازین در دولت مبداء است

از ان بیرون ازین ستی
 درانی از درش این بگوئی
 و که مناجاتی خود بید جا
 از ان تو حکم حریفی زانی
 ریشک بید که در این است
 ز بایب آمد تو لفظی نشیدی
 میان جان من باشی هویدا
 نوشهر پستان ان دروان
 ز خود آگاه میدان مرتضی را
 که تا بینی تو خود را برش
 امیر المومنین باشد بقوی
 امیر المومنین عیسی مریم
 امیر المومنین زود است
 امیر المومنین با فتح هدم
 امیر المومنین شرح و است
 امیر المومنین ان کمال
 امیر المومنین بایب هدایت
 از ان در نیستی علم طریقت
 باین دولت تو خود ز شد

وی

اشار

حرام سوال نمودن از ان اتف عیسی در معالی اهل انصاف
 که امین حبیب در دنیا است
 که بگویم زهد و تقوی خود کدا

به پیش کسیت زهد و علم و تقوی
 بر آنکس نال ز مال بیه دورست
 و کرد و بخش بکلی خود حراست
 و کرد کسبی ز دست خود حلال
 بغیر این به پیش جمله مکروه
 و کرد و بخش چای به است
 و کرد طاعت بکن از هر روز
 مدانی سر حق را خود بپای
 تو طاعت را میان خلق گمن
 تو طاعت خود بنور او یکن
 بر آنکس کسریا کی گشت ملعون

که دارد در مقام قرب او
 و چشم ظاهر و فانیاش گورا
 که از مال میسیم و خاصیت
 که این حکم خداست و الجلال است
 مزارم طاعت این با رجوع
 ولی در خورون خود حلال است
 که تا کرد و تو بپای را اسان
 به بینی پیشی تو زدی دلدار
 مرد و دین حق نور زرق کم کن
 میان خلق تو ترک را یکن
 درون قاریدشش تو مدفون

قال البیہقی سلمی الله علیه وسلم الزیاد باطل الحیات کما باطل الان را خطیب

بر او آنچه خدا گفت آن کن
 تو حرمت دار گفت انداز
 بهر چیزی که حق بپایه برار
 تو ایمان را با آنکس که گفت
 با حمد هست اصل جمله کسیت
 بر آنکس کسریا چشم شد صا
 انانی گفت آن کی مظهر

طریق راست می ارستان کن
 تو غرور و ارفط او یار
 تو هم سر پر کرد و کین بگوشت
 نکرد و خود بپای مرد و دین
 بکید هست اصل جمله صیات
 زندلاف انانی کسیت لاف
 که کام ما به ششش خود جود

قال الله تعالی ان الله مع الصالحین

بر آنکس کسریا کسریا

شریعت روحانی خندیش

بروگر تو میخوای چای سلامی
 مده درویش از خود توانی
 و راستی این چه گویم ای را در
 حلال این دانهم و دیگر ندانم

بکن در کوه و میش بکار
 که تایی ز دوزخ خود دانی
 که خوردم شربت جی از خود کوش
 از ان پیشی کن داین بک طایف

جواب سوال دهم از زبان باقی می در معانی را که خدا

ترا آری ز راه حق نیام
 اگر خواهی که راه حق بپیشی
 بر دور کوی بپیشی که طریقت
 که باشد راه و این سوسوی کوه
 بگویم که تو بهوش و عقل داری
 محمد راه و حق مقصود است
 تو آدم را بدین دانی این راه
 جیش و دوزخ شمار ای مگر کامل
 تمام آدمی این راه فرستند
 بگویم که این حسین راه گشت
 بگویم را بهر را اندین راه
 بگویم را بهر در راه گشت
 بگویم اصل ایمان گشت در
 بگویم ما توان کجاست گشت
 که باشد خود امام کل عالم
 حکویم جوبنیدانی تو اورا

در ان وادی بر آشک کشتام
 زستان بهشت این بکن
 تمام ادبیار او رفیقیت
 معانی نمان بر کوه که حسنه بود
 رزاد می خدا این نقل داری
 تمامی ره روان او نیست
 و گزیده او فتادی اندین چاه
 بهشت انکه بویی ز کوی دل
 ولیکن کمترین کاه فرستند
 در ان به روی طایف خود کوه
 که کم داری تو این راه بگویم
 بلوح جان عاشق خود گشت
 که باشد معنی مستان این
 که در دین احمد ره ناکهفت
 بدین مصطفی بر کوه تو این دم
 نبردی خود بدین حق تو بورا

بگویم نام آن سلطان در
 امیرالمومنین آن شاه سرد
 امیرالمومنین جیب رو را
 خدا او را ولی خویش خواند
 محمد را وصی او شد تحقیق
 خدا را زین جهان مقصود او
 تو نور احمد جیب ری که ان
 تو وصل کن بدین نور روشن
 بکن ختم این سخن عطا ده
 از جیب کی بردن اسی جو کرد
 بر آن کشی گران در یار
 سبب او توانی نیت پیر
 دلم بر خون شده از خونش
 مراد من بقصد خونش
 مرا از جور دشمنیت پاک

بگویم نام آن سلطان در
 امیرالمومنین آن شاه سرد
 امیرالمومنین جیب رو را
 خدا او را ولی خویش خواند
 محمد را وصی او شد تحقیق
 خدا را زین جهان مقصود او
 تو نور احمد جیب ری که ان
 تو وصل کن بدین نور روشن
 بکن ختم این سخن عطا ده
 از جیب کی بردن اسی جو کرد
 بر آن کشی گران در یار
 سبب او توانی نیت پیر
 دلم بر خون شده از خونش
 مراد من بقصد خونش
 مرا از جور دشمنیت پاک

که او در میان مرجب
 وصی دین عیسم و دانا واحد
 دو عالم را وجود او است انعام
 که میشت و گنج در ویش خواند
 خدا او است او را علم تحقیق
 که در جان طایر و معبود بود
 که تا گرد تو اسپ بار اسان
 که تا گوید انا الحق در صفات
 و کردنی و توانی و نیت
 که هستی جو مستی کشنده در جو
 بگرداب هلاکت اندر نیت
 ازین گرداب سرگردان
 با خسران کنم او را بکن
 خجسته شش موی قلم زد
 که آن ملعون نذر او اصل پاک

جواب کمالی از زبان بافتی در بیان نامی پاک

:تو باجی رانی مالک
 اگر دانی تو باجی رانی
 اگر دانی تو باجی اندرین راه
 تو باجی دانی گران کین راه
 تو باجی دانی گران کین راه

از آن نیتی بر دانی که کوی
 و کردنی مالک دریا تو باجی
 بر آن کس کشنده از کارگاه
 درین راه صورت آمد و شد
 مراد هر دو کوشش حاصل آمد

مکویم علم حق در دین کد است
مکویم علم حق را جسد با تو

زن با جهان بر که مرست
اگر هستی تو پاک و نیک و خوش

حجرات سرائی و اولاد و هم از زبان صاحب عیسی در این علم حق

مکویم علم حق را خوشن نظا هر
مکویم علم حق را سبب منصف
مکویم علم حق را خود مابوم
مکویم علم حق را سبب اوری
مکویم علم حق را سبب اویب
مکویم علم حق را همه اساق
مکویم علم حق را سبب داو
مکویم علم حق را سبب موسی
مکویم علم حق را سبب احمد
محمد بن حیدر علم دوست
تو جعفر حیدر شاعلم حق
تو جعفری حیدر علم میدان
که جعفر حیدر منعی است
از و معلوم کرد و سیرگون
از و معلوم کرد و زندکیات
از و معلوم کرد و دین دنیا
از و معلوم کرد و هر چه ای
از و معلوم کرد و سپهر جود

که تا کردی تعلیم حق تو هر
که ختم شدم مناقق را این کور
که تا خود گوشه دار و یار محرم
که تپش کویم صد بجز
که روشن کرد و از دی چشم
که تا نوشی تو جام زرق زرق
که تا ملک سلیمان با تو
که تا یابی و قوت از عیسی
که تا یابی تمامی علم
هر حرفی از و صد علم
که تا کرد و تمامی علمت اسکان
که آن نیست خود انصاف
در واپس از هر دو کون
از و معلوم کرد و قات و
از و معلوم کرد و مردکیات
از و معلوم کرد و سپهر جود
از و معلوم کرد و جود کما هی
از و معلوم کرد و تعلیم

تو اور اگر شش ناسی ایلی
 تو اور اگر شش ناسی کوری
 تو اور اگر شش ناسی زنده ثانی
 تو اور اگر شش ناسی خدی
 و اگر شش ناسی در غل لندی
 مد این علم حذرا تو اما
 تو میدانشش امام هر مانی
 بهر عصری ظهوری کرد و سر
 نظام این جهان از او نظامی
 محمد نور حیدر نور نورست
 الا عطار واقف شور است
 ولیکن شیخ او خمره د
 بود آن مهره لایق و هم
 نور سوا سی بر و کون ای
 محمد نور حیدر نور نورست
 اگر بهر بنداری اندرین اه
 ترا کرد انشی حاصل باشد
 بر و عطار این پسر را مک
 که تا واقف شوی از علم حق
 موافقی دان شوی کل افاق
 بر و تو علم حق این خوش باش

همه جانور الا امید یابی
 بغیر شش کشتی نی لوری
 و اگر نه خود جو کوشی کشتی
 تمام علم از خویش مینی
 جو شیطان بعین بر خویش
 که از دین خدا کوید سیاهی
 که این عالم از دور و نظای
 کسی دریا و باران بود که
 فلانیک آید از او یابی
 میان عاشق و آن خصوصیت
 که بهر ریختن من در شرب
 ز بهر پیر و انش مهره دارد
 که دارد در ریختن آن مرد و سوا
 نیکیری هوی نصرت یار یک
 میان جان عاشق و خصوصیت
 بهر سیر ای وی اقی صفا
 مرین گفتار من قابل باشد
 در و جان خود و شش بهر
 مدانی معنی حق کیستی تو
 نیکردی سبوح دیگر و مانع
 تو لوح پسیند عاجز شش

تو علم خدا را من کیفتم که داند علم حق را سپردنا که تا خود برون از حلیت که بشناسی تو علم ذات حق	در ایسر اسططالی شستم تو دانا را بدان امروز تو و بد در این جهان رسیده مگردانی ز جیل خود و رقی
---	---

جواب سوال پرسیده در این باب

مگر چه بجز سرگردان چرا ز بهر گیت سرگردان فلان دوان شست ز دنیا لخت خود سهر سری که دارد بجز سرگرد	ز بهر که ملین عالم صد شد مذار که دشمنی در هیچ بین هزاران جا کربت بر تن کشید ز نادانی تو دارد و دود و درد
مگرد تا که یک انسان بود مگرد او بدو را نهایی عالم مگرد و تا جلال نایبند مگرد و تا رسد دور و دوری	در خود است رحمان بود که تا یابد و قوت از سر او ازین سخن کی خوبه بیند کزین گردش باید او توبی
مگرد تا که او حشرت بیند خدا و را ز بهر او بود بهر قونی همواره است تمام ملک افلاک و سما	ولی در پیرایش محمد بود بهر منزل عشقش تعریف ز بهر شاه خود از نظر ترا از بهر وحدت او دید
دو عالم را بید انسان بل خدا این جبهه سرگردان بها که دانی حال خود را	نذیه عنبر حق در بهر منزل مه و خورشید را حیران کرد در و ن جان شناسی فال خود را

ازین چرخست ترا باشد معانی
ازان در چرخ ایستد بیان
درین گردش در مقصود بود
میان بسته شد چرخ مدور
میان بسته گشت چرخ گردان
تو این شمرده دانی زبان بیری
تو اور ازنده دانی در عاشق
تو اور ازنده میدان کوه منصف
بروای خارجی از کوهی سید
بروای خارجی کام و رستی
بروای خارجی گریخته دور
ترا دو ک زمان یک چرخ
ترا این چرخ سرگردان کند
تو از این چرخ بیرون می آید
بسپهر کردید چرخ و روی آید
تو اور ازنده میدان کوه منصف
بروای خارجی از کوهی عاشق
بروای خارجی از این جهان تو

که او داد و ز گردش کارانی
که چرخست پرورش اوست نیک
که در ملک معانی و صورت
ز بهر خادوم خدا حمید
ز بهر خادمان شاه مردان
بزند ان طبعیت زان بیری
که این معنی ندارد ان منافق
زمین و آسمان از انست موجود
که هستی همچو ملوک مکرر
بهمت در معانی استستی
باین چرخ جهان را می صوبی
که هستی همچو زن در ریزش
و زمان ترا از خوان نرود
معنی و بصورت و روی
سیاهی گشت تا خود کوی آید
زمین و آسمان از اوست معجز
که هستی همچو آن ملعون فتن
که هستی همچو حیوانی زان تو

حداد انا که پاکست علم تو نم
ازان حرب شاه خود هیت نم
ندارد خارند است همچو شیطان
بدین مصطفی دارد یک امام

با وین محمد شمس مسلم
نهادم من پس خط دران
زجر خم او پسندید که گفت

طریق شاه را با وین مسلم
نهادم در میان جان ایشان
مذار و ساه نادراین جهان

جواب سراج چهارم از زبان اصفیحی ربان لذات حقیقت

زمن پرسی تولد است جهان را
تولد است جهان از عشق این
و کسلی مگر بد و قهر از هنر غیر
که لذات دو عالم غسل باشد
ز نایابی عالم پندل کن تو
که تا بایستی تو جان عالم قدس
تولد است جهان میدان رفیق
طریقت و حقیقت خاشاک باشد
جو علم و دانش عرفان است
تو جانست که در عالم حجاب
تولد است جهان بار میدان
سر آمد است گفت عارفانست
سر آمد است علم جانان است
و کرد است این عالم نیست
از و ما باشد همه لذات نیست
تو دیش لذت دنیا و عقی
مرو تقوی جوش او دین کن

ز جانست هم کویم من عیار
و کرا انسان کامل طبعش نجوای
مگر در فخر در معاینه های او سیر
بجان اهل عرفان وصل باشد
بیایان خدا و وصل کنی
بجانان وصل هم محرم کنی
که از وی حاصلت باشد طریقی
باین عالم همه عرفانست
ز جانان لذت جانانست
بر جانان لذت جانانست
بس که گفت عطار نیوان
که در ملک معانی شست
که او در حبیب اسرار نیست
که خست هم بر نبی و هر ولی است
از و کرد و گفت و دانش نیست
شنا پس و ربکوی علم و تقوی
تو جانست را و جانان جان

رفیق او

تو اصل دانت و لایات جبار
 همان دایستی و مردود و دای
 تو خود در اشتک کردی
 تو خود آن را چنگی و می سوز
 تو میدان ز بهار سیرین
 عبادت کن گفت او بیا
 عبادت نام کردی گفت
 ز گفت اقلان داری عباد
 تو ناقلا را ندیستی فاضل
 تو فاضل را بدان کردی
 تو فاضل را بدان انسان کامل
 ترا انسان کامل تر است
 ز گفت را و یانی عباد
 کلام امد را ایان خودان
 کلام امد را هر چه خودان
 بران چیزی که او گوید بمان
 ز غیرش دور مان تو ای برادر
 تو سر و ان که معنی کلامت
 تو سر و ان که مقصود جانت
 تو سر و ان در ره وین
 که لذت جهان خود جانت

ندیستی و رفتی خود را
 ز بهر سو رفتن چون خود گشتی
 عبادت میکنم ساعت بخت
 ندیستی تو خود پیش ازین
 ز لذت و لایات وصل و دین
 که تا کردی جو عصمت باکی
 ندازی چون برادرین ایان
 نباشد خود در دست این است
 ز دنیا خود می کردی تو حاصل
 که ناقلا کرده است صد با خطای
 امد و ایمان و دینت حاصل
 که او در دین احمد مقتدر است
 نباشد خود در دست این است
 محمد را شیعه جان خود و ان
 شد مردان سعادت خواه چون
 ز غیرش دور مان جان بمان
 نباشد خود ترا در دین خود
 که بگوید از خدا آرد پیامت
 عبادت خود در او جان جانت
 که تا بی طریقی و لای را
 دلیل من کلام حق بر بخت

بگفت حق مرا نشین میسود
چو اینستی عبادت شد در سبوت
تولد است جهان با منی جویا

تمام ره روان رسید
چو بی دنیا نباشد درین سبوت
نشیدی در عبادت با کجاست

چرا سوال بازدم از این بگفت پس فرمایان عدل از این

تو بخوانی که دانی عدل انصاف
همچو ای که دانی عدل سلطان
همچو ای که دانی عدل خود
همچو ای که دانی عدل شاه
همچو ای که عدل خویش دانی
همچو ای که ماسبه یار جان
که تا عالم بکسیر عدت
مکن ظلم و حذر از راه درویش
مکن ظلم و تبرس از قدر حیار
مکن ظلم و دل دانا بر جان
مکن ظلم و پستم محمود پیش
مکن ظلم و بعدل خویش مسکوش
مکن ظلم و تبرس از نور مرد
مکن ظلم و مکن ویران خود
رشتایان عدل خوانند
حداراضی بود از باد و شای
راند اضی بود از شاه عادل

مکن با خلق عالم ذایم الطاف
بر و تو را هستی کن چون کیمیا
مکن اندر معاینه با سجودش
تو چون مردان حق رو در آید
مکن با خلق عالم زندگانی
تو عادل باشی مثل شاهان
مکن در شاه و در درویش
که آتش میزنی در حرمش
که نام او بود در عدل قهار
اگر داری عین ملک امان
درین ملک جهان مقصود
مدر و نشان می علم و کرم
معدش کوش حق از تو کردن
که تا مقبول حق باشد سجودت
و کمر از ظلم خفاقت ست
که اواز عدل و نور و کلامی
و ن آرد و در از آب و از گل

بجنت جاوید اور اجوتیو
حدارضی از ان پس کجین است
تمام اولیا این راه دارند
بروجن ناپیش عدل کن
تراکر عدل باشد مایه بی
تراکر عدل باشد زنده می
تراکر عدل باشد اصل کوی
تراکر عدل باشد شرح دار
تراکر عدل باشد مایه بی
رفیقان مال کسری کن
جوشیطان جله اوفاست
برو از او شیطان بیرون
شرعش عدل حاصل کج حید
سود از عدل حاصل ججای
ز عدلش حاصل ابرمکان جند
ز عدلش هر دو عالم درین است
برو عدل و کرم اورا جود
کلفان و بدویش علی جان
ادب را اورا جود جان کن
جو اینت و رو باشد شایان
تو باشی مرهم دلهای درون

و در او مقام قرب الی
بجنت اولیا را تمیز است
باین دنیا دل گاه دارند
مایه ناسمج و ناصول کن
و کرمه از بر ما توحید است
میان عادلان نه خدایان
مدیای عدالت حاصل کوی
بجنت زار طریقت نزع دار
و کرمه اندرین دنیا کد ای
دری دنیا شدی ره دار شیطان
تراخو و شربت و فوج بجای
بشع مصطفی چون من و روح
که تا کروی بر اعدایش منظر
نهی از عدل بر پیترای شای
رعدت در بر اید ماه جود
ترا انسان کامل نشین است
بس که هستی عذر او دوزخ
تو کرم حمت زنها را نشان
بس که پیش من و نشان کن
درین ملک این زمان نشانی
تو باشی جلد را هم ما و هم

بروای یار و این کشتار شو
رغطار این زمان اسپر شو

جواب موال شاد هم از این اصف می در بیان عالم

بگویم حال ظالم را یکایک
که ظالم خود میسلمان نیست
حد از ظالمان پس برآید
صدی گفت که با جفا کن
هر آنکس که دنیا طلب دارد
هر آنکس که بظالم کردی
اگر میشد حق تا بند جفا
بر تو میل حق کن در
یزید و زهرا و بس ظالم کرد
حد اگر دست نیست ظالمان را

نیستی از چنین گفتار دور
نباشد ظلم اندر مرکب یقین
که جانشان در درون برآید
بکن تا باشدت خوش آردی
وجود خوشی در جرم دارد
تا آید بنزد او جویلی
و اگر باید بود جنت رخصت
که سودت خود ندارد میل فردا
یقین میدان که ایشان جرم
پستاند خود از ایشان جان

لا اله الا الله محمد رسول الله

هر آنکس که بی جان است
مرا هم جان و هم جان علی
تو انی ظالم نداری جواب
مجان علی کوی معسانی
مجان علی از دونه زدند
مجانان علی شایان شتر
مجان علی پشند ازاد
مجانان علی دانند سپر

درون دونه تاجان ستر
مرا هم درد و هم درمان علی
سزدی خود ازین میدان کور
ازین میدان خود ندانند
بگو معنی حق جسم مردند
بایشان جنت و جودان
نمادند بر سر قشق نیاد
مجان علی دانند گفت

مچان علی دانش نجو اند
 مچان علی دانش گهتا
 مچان علی مست الاله اند
 مچان علی در جان جو نورند
 مچان علی سر دین احمد
 مچان علی شایان عادل
 مچان علی مستیقر الاله اند
 مچان علی مهان عادل
 مچان علی خوانی بر
 کتابی را که خود کبریاست
 زهریتی ازین منظر گشت
 ترا منظر زطلعت وار باند
 بنای خوش باش چون بیرون
 میر از ظلم و عادل امیرین

مچان علی پیش بر باند
 مچان علی خوانند گهتا
 مچان علی کون چون خورشید بود
 که ایشان بی روانی است و دور
 شتووند خود کجایان بختین احمد
 مچان علی ره دان نزل
 مچان علی پیچ دین کو اند
 مچان علی بر خوان عادل
 بد کرد اولیا کسیره خوانی
 مرا ورا شربت کوثر بخت
 نه جوهر ذات من مثل گشت
 مدیوایی معانی است ساند
 بگردشهای دوران مثل علمی
 پس کند در معانی را چون

جواب سوال بخدمت آریان بافت عینی در بیان لولطف لطف

بگویم پیری را سر از شست
 تواند که کشف درستی الی
 درون پرده دل گشت عی
 بگویم پیر این مشکل گشت
 ز من نشو تو سر کشف را
 جهان دانم من این سپهر حق

که او اندر معانی شد بخت
 رنجه من عرف تو عالی
 طریق اولیا جبریت کوئی
 که کردت علوم دین بخت
 که بشناسی تو پیش عرف
 که در وی ذره نبود دگر جان

جهانم که حق و زایا برایت
 جهان دایم من این دنیا و دین
 جهان دایم میم خلد برضوان
 جهان دایم همه انکار عشقش
 که جن و اینس مچون ممانند
 و گر گویم رزار برده دل
 خود و روی نهان گشت پیدا
 نمی بینی که هستی چون بصری
 نمیدانی دل جهان را چون
 و او را معنی اسرار حق
 درون دل در آواز و نهان
 درون پرده دارد پرده پاره
 درون پرده خود شکلی توان
 درون پرده خود کفایت
 درون پرده دل را زوار
 درون پرده دل عشق یار
 درون پرده دل برقصی بوز
 درون پرده دل مهر آرد
 درون پرده دل کجاست
 درون پرده دل سلطان
 درون پرده دل و میر است

در دین و در آواز و نهان

بغیر این ترا الکن زبانت
 که بشم صورت باشد کلین را
 که تو شمع بی سیمینش
 جهان دایم همه کفایتش
 در میخنی سوی صدر انجمن
 که دارد خود دران با و انزل
 بیاینش تو خود امر و رد
 بجاک افاده مثل سپهر
 نداری اندرین معنی تو ایان
 سیر از جمله جوانی
 که تا کرد همه نجات گران
 تو معنی نداری خود نیاید
 ولیکن کل از ان ستان چند
 از انم داغها بر جان برایت
 در رحمت برویت باز دایم
 قطار اشتر من در قطار
 که او نوری ز نور امنان
 از ان کفایت برانم گوشه
 از و دین محمدت منور
 ز سلطان پسر تو احوال
 از ان دیدن دل عاشق بخت

به بینی

الکن

درون پرده دل نورسینی
درون پرده دل شادمانی
درون پرده دل استرزه
درون پرده دل پشیمانی
درون پرده دل آهسته
درون پرده دل خشم
درون پرده دل غم
درون پرده دل اولیا
برفتم سرده را با او درایم
حذارا هم خدا بیست بخنی

مناقی از ان رنجور پی
که صد مضور از غمش سداست
پیش او لیا خود است زنده
از نغمه و شربت کفار و
طریق حکمت لقمان بندهم
بقصر و سکنت من هم سلیم
سمعی رویش مصطفی
حذارا هم بنوا و بدیدم
مذار و این نظر رخو چشمی

رهنموی تو به اوست
 مگویم با تو این دم آنچه
 مگویم با تو از این راز قطره
 زرد را و زلف خنده خوی
 بهنموی که قطره اصل کرد
 ترا از غنچه قیامید
 حقیقت این بود که می توان
 حقیقت بین شود از خود
 که تا اصل شوی بر مثل منصوب
 ای امانی میرین و در دایره
 تو که آگاه این معنی شدستی

قدم پیرون نه خود از سر
کسی را خبر بین گفت و
که تا یا بی ازین گفت اربره
که سر دیار و در بوشل ما بهی
درون بحب او خود وصل کرد
شراب و احدی را بدید
انما اتی را تو سی هم خان جانی
جو قطره سوکجی کبر او نظر کن
شود این نور پاکت محض آن
خواهد در مقام با میسر و
یقین از دینی و عظمی که شتی

1175 v. 5

تو اورا حواهی و دیگر کوچی
 جو مایه ای اوست و از بحر رود
 جو بی او نشد نباشد چنان
 بر آنکس کوبرون آری
 بر و خود را بان در یارسان
 جو قطره شو بسوی کسب و یا
 که در یار انباشد بمان
 تو باور یانشین باش دریا
 اگر دانی پستی این معنی ماست
 بر آنکس که مزار و سران
 بدان انسان و زار جان
 بر آنکس که مذهب و کورنی
 بر آنکس که نشد از سرش گاه
 که او جاهل بود در جیل میرد
 تو میکوی که ایمان دارم
 تمام علم را من بوی مردم
 چه حاصل جو که قوی شوی
 چه حاصل جو که قوی شوی
 بر آن شخصی که اردیل نایده
 نویسی حسرت و سوز
 نویسی حسرت و سوز

که بحر آب باشد جان مایه
 که برید از غنم دریا چوین
 و در امرک تحقیق کشت رسن
 جو آن مایه بمان رخا کست
 که تا وصل شوی و معنی بود
 که تا دریا شوی در عین دریا
 و جو خوشترین از قطر بمان
 که تا دانی پستی و کوشش
 ترا خود شربت کوشش
 بچل خویشتن باشد کز قار
 تو کا الانعام میدانشان
 خوشاشی بود در ملک معنی
 مروز نه را بود اندین راه
 خدا از وی یقین ایمان گیر
 به جو حرف خود در کار شتم
 ز جمله عالمان من کو می دم
 را به در همی تو حق بوی شتم
 درون من دل دنیا بوی
 ز بهر او کی صدق کرده
 کنم از دین احمد من ترا رو
 که میدانم علوم اصل در شتم

زهر چنه ذیاست علمیت
زهر این جهان داری فریاد
حداد ویش را داده عطا
تو اهل نبی از حق دورید
که اهل اندازیل دور بشند
زهریل تو پسرانی درینا
برای حق نداری علم خود را
زهر زشتی از حق تو آید
تو مال پوه و درویش کن
نداری دین احمد من گوا
باین فتوی کند فاضلی تو حکم
ندارم من بگر و محاسب کار
ندارند عدل فاروق اندر
شمال بت پرستان بصورت
مدر ویشان بسی خود خورند
هر آنکس باین ره زود هم
خو فار و تشن باید کار کرد
هوای نفس را باید بزدن
خو فار و قاین زمان کن
و گرنه جای تو خود را بسوزان
برود در ره جان و کار خود کن

از ان در جوشش سودا
مدر ویشان حق داری حرج
بابل بنی او داده بلا
معنی اهل حق را نورید
زیر اندر کشته نور بشند
تو اهل انانی هستی درین جا
زهریل نهی خود پای سب
خوای که در حسد درین کار
بخود دانی حلال ای مرد بین
نیاشد شیخ احمد خود را
برودم در تشن میکو تو خرم
که پیشند در بار خود خرم
زهر عارفان از نصد کن
خو خوی که در احوست نیست
امیر و تشنه خود را که از نند
همی باید که پند پیش کم را
رشتان را باید بزدن
بچشم و تشن شیطان بزدن
که تا نانی ز کوثر تو شرب
از تشنه خود تشنه گشت
تو اسپر از معانی بار خود کن

مجاز اردو لسانه آئے

وکر نہ تا ابد در جہل ہائے

جواب سوال نزدہم از زبان اصف عیسی در بیان معانی نوح و کشتی

ز حال نوح و کشتی باز گویم
بکشتی رفت نوح و عیسی را ماند
بند غیری حضور بی داشت انجا
رخو غافل و از او کشتی
پیمان موج اور یابی بر پیش
تجی میکشیت باقی بود غول
ز خرمن غول دینا و ورتو تو
تو خرمن غول را شناسستی
بود غول انکه او مردم نسید
تو خرمن غول که خود را پروردیست
بروز نیما کر زور و کشتی
تو کشتی با تو کشتی نکند
ترا کشتی بخود ہمسرا باشد
تو در کشتی بود خود کا کج
کہ کشتی شکست آرد حدت
ترا از غول بالک ماند
ما کشتی ات ارد شکستی
جو دیکہ نیست دوانی بر تو
ز کشتی کشتی کشتی کشتی

ز سبب تہای عفاں باز گویم
بجنت او پشت و دیر امان
کہ فارغ کشتی بد از جہل غول
میان کشتی و دشت کشتی
ہمی بد یا خدا ای خوش منبت
قراغت داشت او از خرمن غول
در ان کشتی او و نور شود تو
حوایشان دین خود در کشتی
بجزسان جہان و خود نشیند
میان خرسان او خود جہشت
و کر نہ تو بد ریافت کشتی
و کر نہ رفتی در دایم غول
خدا از کشتی ات اکا باشد
نظر در دیدن دایم کشتی
بگیر دست و خود بد عطا
بیش خوشتن دایم نشاند
ز نال خود و روار دیتی
درین میدان بای کوی پیر
کہ از کشتی کشتی کشتی

ص
کہ ان قصہ
نکھو در درو

که نسبت گشتی دوست درو
تو عالم را بدان دریای اراح
تو عالم را بدان دریای خن
تو کورت قوتان در میان
بروز گشتی و دریا که گرن
که نیایی ربای افسوس
کسی که هوشین شد باطلست
بروش که طلم و جسم و پست
تمام اولیا از وی گذشت
تو هم که عقل واری و گذرن
که نیایی حیاتی همچو عیسی
تو نوع خوشتن را رخ خود دان
وجود اندرین دریای دنیا
بنگاه است گشتی و گشتی
بقعر آچین دریا چنان که
جو کاری اندرین دنیا کردی
چو خواجهی شروای مزدور دنیا
اگر خوانی گزین غلبت بی
ترا باید بر آه بشره رفتن
که تا ابد ترا باشد شفاعت
تو راه مصطفی را رود و یابان

وجود اینستی همین باشد دوست
وجود گشتی در گشتی تو را
وجود گشتی در گشتی تو را
کمی سود او که غوغا شد میان
بچی و اصل شود در حق نظر کن
که دریا بود بر مثل تو جسمی
مگر جواب بلا اقبال و بهیات
که این باشد کمال حق پرست
تمام انبیا از وی پیشند
ازین دریای سپر کرد و جان
شود نوع معانی است هویدا
بگشتی خودت هست این
تو سرگردان مگر هر جا
باجت این جهان هستی فانی
در آنی پست مند و غل و غور
تو عالم از شراب حق خجندی
که کردی خویش را در دین تو
وزین جوی مسموم هیچ
وزین دنیای دوان گشتن
پیشین با این ایم خود بخت
اگر داری بدین او تو یابان

مجرد بود او از جامه دنیا
 مجرد بود او از عین میدان
 بهر انگری که احمد گفت و کرد
 جو سلمان بایش بر بود ز کد کزن
 بحق کوی دین و حقین و حقین
 دمی در کشتی حقیقت نظر کن
 کوششی را اگر آن کردی زین
 میان اینچنین سپید کن میری
 درین کشتی جفا داری همی تو
 درین کشتی بنادوی بار نخت
 درین کشتی هزاران کلان
 درین کشتی بنادوی حقیقت
 درین کشتی جفا داری کردی او
 درین کشتی بغیر از تو نیست
 درین کشتی بنادوی زانو
 درین کشتی عبادت خود کن
 درین کشتی خدا پندار از تو
 درین کشتی بسی از ما دارم
 درین کشتی نشد چون معنی
 بر و از دجوی باطل سپهر
 تو با حق را از کوی و از او نشو

بنود او را بنیاد را زیاده
 مکمل بود او در علم فتن
 عبادت را ابراهی حق نگردد
 نوسان بایش عین شریک
 یو جان عاشقان حق محو شد
 تو عین حق این کشتی بدین
 از آن حق بود و دایه خوین
 هزار و صلیت نشانی میری
 هزاران جیل و داری همچو باد
 شدی تو هم نشین بار نخت
 حیدر اندر و چون شکلی
 ز بی الی بهیسی خود پرت
 نباشد مبدل سید دلی او
 درون معنی جان و تن
 نکردی خود بدینا با معنی
 بمیری درین کشتی بخاری
 که نندازده خود و عطار از تو
 ز جو و تو بس پندارم
 مکن چون نیر از زنده شود
 پس آنکه در شب و چو پیر
 جو باهی اندرین دریاست و نشو

برویش و حدیث باغب
و کبریش کنه باشی منافق
روست ای منافق نیست و قم
و دین گشتی برستم نزد دلدار
بسی خون در دل من است ارا
خداوند اینجو اسم که بنم
مرا ارشاد از تو هست بخبر
تو ای خارج چه کسی بوی غم
درین گشتی تو تا غم ابداری
به پیش من جاری تهرارت
جارت بارکش شد خود در انجا
خود در دین بداری خود حمار
تو در از خلقی گاه و بیگاه
ترا بغض و حسد بسیار شد
ترا با شد در دین خنک
تو پیکین لای رخ شاد
که من بعضی علی دارم و اگر نه
ترا دزد پاکست ای منافق
همی گوئی که جنبل بهتر از اوست
برو در گشتی مطهر نظر کن
بر تو خفیه می شود در نداب

کن عطار را رنما تو عیب
نباشی در قین و موافق
خارج خود گرفت راه و قم
که تا کردم خلاص از دست خا
خداوند اوتو دانا می عیب
مرا ایشان را که داز قصه غم
که دین اوست از احمد خور
که این گشتیت در منی بقیم
ازان در این جهان شکل کی
انگویم من که آن سنگ که تهرارت
کی ناریش هم صفرا و سودا
تو قیام عمر خود را میگذری
چه خواهی کرد حاصل از این
در و چون تو مردار باشد
دل تو سخت باشد همچو آن پیک
بیردی این جسم را خود بخانه
دل الوده دارم خود حمرنه
ترا این بی غایت خود فرو
و یا خود دین پاکست ترا از اوست
زند سببهای کوه کون خرم
بسن آنکه منظر کن مصاحب

ز منظر پرپس افلاک نیست
 ز منظر در حقیقت وصل بابی
 ز منظر پرپس ز جغری را
 ز منظر پرپس راه رستنی
 ز منظر پرپس کین ره نایاب
 که بر خیز و روانی سنجی
 که مادر زرب را می برآ
 کن میلی باقی اندر کجاست
 و لیکن هست شیطان در درو
 بدین جاری ملیت جوهر
 اگر خوانی ازین دریا برای
 بدین مصطفی و مرتضی کو
 محبان علی شتی نو خند
 محبان علی اندست اسرار
 منم از جا که آن خادمانش
 تو داری حسان سلطان
 بکن از بهر حق را و عابسه
 شود این روح عطار از خوشنود

منظرین تو انوار طریقت
 جو شتی اندران در شتابی
 ز جوهر عجب زان چه برآ
 و گزیده خود ازین بالابستی
 ز و او نورق امیران است
 مصاحب باش در منی بچهر
 شود در کشتی دنیا نیست
 که گفتم من مرا این چه دین
 چه حاصل چون که او کرده زینت
 از خود افعلال این
 بکن از اهل باطل تو حیدر ای
 محبتش را یک مر جا کو
 با بویای معانی خوش خند
 درون جبهه ایشانست نو
 منم از جا که آن ماد حاش
 فراموشم کن ای جان این
 که حق بدید ترا حق عطا
 رسی تو از معانی بمقصود

چو در سوال سپید از کانی بافت عیسی در معانی با چو شتی سلیمان علیه السلام

بگویم کوی سلیمانی جبر اگر د
 جبر آمد و ما پرنده را ام او شد

باین دنیا جهان با جی کسر
 چرا این مملکت انعام او شد

گویم تا ترا معلوم گردد
سلیمان بنده مقبول او بود
خدا هر دو جهانش را نعم
نداد و هر را بیک کند مرد
هر انیک که بکفایتش کار کشند
هر انکس که کوفتش سر نیاید
سلیمان گشت چون فرمان برد
هر انکس که برد فرمان داد
اگر فرمان بری فرمان نبرد
اگر فرمان بری اندر نشستی
اگر فرمان بری با شمی سلیمان
اگر فرمان بری حق را نود کردی
اگر فرمان بری فرمان حق را
اگر فرمان بری بیرون جایی
اگر فرمان بری فرمان شرب
اگر فرمان بری سپردار دادی
اگر فرمان بری عالم نمودی
اگر فرمان بری شاه قسای
اگر فرمان بری خورشید و ماهی
اگر فرمان بری عبادت
اگر فرمان بری انسان را و گی

ولی ما در این زمین سرگرم کرد
لصورت در معانی او مملو بود
مراد داشت مسلم فضل او کرد
نه فرزندش را بعضی از بوی
ازین دنیا بغیرت او بدیدند
برد و کون او عونت نیاید
ز پیشش حیرت و جان او برد
برد و کونش بر همان اند
و کرد طوق چون طایان دهمند
تو پیرون بین دیر بختی
بود بر دیو و بر این فرمان
کند جبریل در فرمانت کتین
محمد بر تو خواند این سبق را
بخش احمد مرسل حور اهی
و کرد اوشتادی خود بخود
تو مثل آن سلیمان رجحانی
طریق جی مریم بود از سر
تو بالا تر ز خورشید و ماهی
و کرد نه همدین میدان جو گوئی
و کرد نه کی بری در دین شاد
میان او و لیا جوانان و بی

اگر فرمان بری سبحان
 اگر فرمان بری خود زنده دانی
 اگر فرمان بری انوار کردی
 اگر فرمان بری تو پیش پای
 اگر فرمان بری مای رومی
 اگر فرمان بری گاه کردی
 اگر فرمان بری در حبس پای
 اگر فرمان بری باور نیستی
 اگر فرمان بری در ملک باشی
 اگر فرمان بری در شرف پای
 اگر فرمان بری و شش سوی تو
 اگر فرمان بری از کف عطار
 اگر فرمان بری من شاگردم
 اگر فرمان بری ای مژده جلال
 سلیمانی همین است ای برادر
 اگر فرمان بری نیستی پنی
 سلیمانی همین است که یانی
 سلیمان باشی و باشی سلیمان
 باصل کار که خواهی سپید
 سلیمان فتنه از و نه نام
 بر و یکی کنی و نام بدست آرد

۲۴
 بری از ملک سلطانی تو ایمان
 میان عاشقان چرخ زده دانی
 میان عاشقان عطار کردی
 میان اشتران مثل مای
 تو واقف بر میان علوم
 بعلم غیب حق همراه کردی
 میان صوفیان بیان ضحای
 تو این عطار پیکر استی
 تو تخم محرّمی در حضرت باشی
 بری از جمله مذہب بها تو کور
 میان عاشقان فاضل شوی تو
 بری بی نی در دل خود روی آرد
 ز بند میت تو آزاد کردم
 ازین فرمان شود ایمان حاصل
 که بشناسی تو خود را مثل بود
 درین دنیای دون بری پای
 تو دایم است قرآن خوانی
 مملکت لایزال جان جانان
 ازین دنیا همی باید بریدن
 ز جیشد این زمان یک عالم زده
 سلیمانی همین است حسن کار

هر کس که درین دنیا بخت
همچو اهی که دانی راه حق را
که این منظر گفت مصطفی
از زوره دان شوی حق ره یابی
طریقت را درین منظر بینی
طریقت را تو گفت او یابان
ز منظر تو پیمانی با بنان
ز منظر کردی تو انبیا کمال

مرا و را منظرین نور غایت
نجان از منظر من خدای تعالی
سمه ای که در علم تر نصفا
ولی باید که این منظر بخوانی
شرعیت را در و انور به بینی
سمه ای که در علم متضادان
ربیت اهل منی جمله یون
جو جو به ذات من کنی وصل

جواب سوالی است که در زبان کتب صحتی معانی اهل تصافیه و مستفی فرماید

ز حال مستفی صفت گویم
هر آنکس که کوشده قاضی بخش
جو احمد بایش در شرح باشد
شرعیت را اندازی تو بایی
شرعیت و ان طریقت مصطفی
هر آنکس که در شرعیت راه دست
شرعیت را تو حرمست دار جا
شرعیت را تو شمار سیاهی
طریقت را شرعیت هیچ باشد
اگر یک دزه اندر شرعی
مبین رو و ریاد شرعی
کن اندر شرعیت خود سستی

ترا از مستونی یاد گویم
همی باید که داند اصل بخش
نیاید خود دل از انفس باشد
که ما باشد ز تو اندر نهی
طریقت و ان شرعیت متضاد
طریقت را بخود هم راه دست
که اینست علم فضل و زهد لغو
طریقت را بدان که اهل رازی
حقیقت پیش ایشان هیچ باشد
بوقت هر که تو ایمان نیابی
مکن چون جان خود را گرفت
مگر میزون شوی از ملک سستی

بر و راه شریعت را بجز
شریعت دانای قاضی است پات
بر انیکس کنی باقی پیرد
شریعت کی درون دیر باشد
نظار بر شرح را با خود بسیار
شریعت را بپای هر فردی
جو رفتی از جهان دون مردی
نزدی دزه با خود تو باش
تو در هر دو جهان درو سیاه
بر و از منصب دنیا حد کن
بخی کن حکم عرش را که دار
که فتح جنت باشد شریعت
اگر نورست رفتی در طریقی
و گرنه اوست دی در عدا

طریقت را درون طبع خود
طریقت باشد اندر وی سخت
شریعت را درون دیر دارد
تراکی در معانی بسیار
بیابن شرح را بیرون گذار
بجان و دل ز سر او بگوشی
بان عالم بخود حسرت بری
چه خواهی گفت آخر خود و جانی
که دایم درنی دنیا و جاهی
رفتو بیانی حق تو گذر کن
که تا احمد و همد خورشید بار
طریق استان باشد طریقت
شرح احمدی دایم رفتی
درین فتوی نیالی خود خواهی

المرسل هو اوصد اعلى سبيل سر و ما هم عباد فوق العباد ما لا لوانف

نباشد حکم قاضی است مسلم
برون کن علم با حق نرسد
نکشند عاقلان کرد و کینهها
چونست که بی میدان برین
اگر داری تو عقل و عشق بهم
شریعت را چون می دان بر و ن

که او در علم عرش نیست علم
رخود بیرون کن از حق
جنون دارد و عقل تو کمین ما
که تا کردی ز سپهر کارگاه
شریعت را درون طاعت حرام
طریقت یونش خود کن خویش

شریعت را تو در خوشی کن
 شریعت خود شعار بسخت
 شریعت پوشش اسرار باشد
 شریعت در معاینه درست
 شریعت از کلام حق بیان کرد
 شریعت مصطفا را بشکلم
 شریعت خود تمام علم باشد
 شریعت روشنی این جهان است
 شریعت همیشگی علم و تقوی است
 شریعت پیشوای اهل بیت
 شریعت را بخود هم راه باید
 شریعت را بدان که مایه ای

طریقت را تو در خوشی کن
 طریقت خود شعار بسخت
 طریقت پوشش عطار باشد
 طریقت تمیز این جاست
 طریقت معنی او را عیان کرد
 طریقت مصطفا را بشکلم
 طریقت خود تمام علم باشد
 طریقت در جهان جان بسخت
 طریقت معنی اسرار هست
 طریقت همه اهل تعین است
 طریقت را دل گاه مایه
 طریقت را بدان که کل کفای

جواب سوال بیست و دوم از زبان ائمه عظمی و در بیان اهل بیت

بخواهی که دانی حقیقی
 ترا از خوشی باید که بشن
 و ای باید که دینت را بشن
 باید آفتاب خوشی کرد
 وجود خوشی کن آفتابی
 که اصل احتیاجت که خود را
 خود خود را است کردی در بر
 لطیف خوش تو با جلقان عالم

رخسار عشق ما تو می شن
 بکشتی قبا باید نشین
 ترا از کرد و در خواست بشن
 برا و حراز وجود خوشی کرد
 که تا کردی تو خود لب بیانی
 کنی منع ز بهیسا و ضایع
 روان کشتی تو در راه طریقت
 بکن خود حسیبانی تلایم

ز تاج نذر کمر انگی پرست
 و کرد در جل ناستی مست رسوا
 قطب اولیا فاروق اعظم
 شریعت را بدره داد و اسما
 مکن داد و فاروق را یکی داد
 مرا و امر تضا و داد و کی کرد
 برو این معنی را جانت بر دین
 برو جی علی سید که کن بود
 پس آنکه دزد او را تور دار
 که تا فردا کنایه است را عطا
 برو ای محبت دانا کن
 جانت را دوست را بیاورد
 برو پستی که هستی پاک چون او
 برو دوست از دانا فاروق
 ترا فاروق باشد پیوست
 ترا راه نمودم خود بدین
 تمام حسابت حب است
 تو ای شیعه بدانی اصل حق
 بروش که کتاب منظر خوان
 بروش که بوی اهل تحقیق
 بمعنی ام رسا و خود یار من شود

خدا باشد و معنی بیست
 نیایی در مقام قرب او جا
 شده خود در معنی
 ترا معلوم کرد و این خبر را
 اگر هستی تو اندر راه حیدر
 و لی این خانه را به بیاد کی کرد
 شده دلدل شفاعت خواهد بود
 رد افش را با این معنی نو کن
 مکن بوحشت بی اندرین کار
 کند صدیق فاروق عطا
 تو نان عاقبت ارشاد کن
 اگر هستی محب ایران غار
 بخوردی خود خوشتر از نان
 مدار و خوشتر و در پای بوق
 بد و نورین شد آفتاب
 که هست از این اهدا به خود است
 از معنی مکرش بیکر است
 از آن داوی خون بهشتی
 که تا کرد و شک تو حمله ایمان
 که ایشان بود نصیحت
 بمعنی دیده عطا رمن شود

بکرم حق کنم و ادا او را
 چه جاطل چون گری در پیش
 نه بنداری که من درین بر
 نه بنداری که من گم گم کن
 بر اه مصطفی رستم حسان
 بر اه مصطفی پستم میان
 بر اه مصطفی تا برده هم
 بروم روانه دار و حق ناظر
 مرا مقصود حق باشد ازین
 باین راه که بود رفت فتم
 ز بی راهی روی جابه پینی
 برو چون اولی راه خدار
 بگردم من ترا خود چشتا
 ماقبل احساب خوش گیم
 زیاضتها کشیدم من دین
 و کربس یار جورنا گسان من
 قریب منی دراز مرد و زنا
 بغارت کردم هم میل کرد
 بهر دند پور مارا چون پیران
 برو اندر اه این کیناره
 بر اه شسوار کو کشف رو

ز کراه منم فریاد او را
 زرقوم و جیم و نوش دارد
 بدین دیگران بودت سرم
 حو قوا فاده ام من درین
 نه پروای شبت و جور و ن
 که تا بکشتیم این علم ناز
 نکردی سبب عطار این
 جدا کنی منی تو تفرل
 ندارم خود غم ام و فرودا
 جو بود این زمان را مار شتم
 و کز تور است رستمی را پی
 اگر داری تو در باطن خضارا
 که دارم من از این خشتن صوا
 همه اعضای خود را شین گیم
 که تاست بر من این اسراران
 کشیدم مانجهای بدان
 بگردند و صفت را در جابجا
 تمام شد کام خیل کردند
 بخونم خط نوشتند و این
 و کز نه میکشیدند پاره یاره
 تو از عطار این کفارش نو

تو هم که عقل داری راه او
 بمعنی احتساب است ای پادشاه
 تو اندر کوی برار شش نیایی
 ترا این احتساب نشانند
 هر انکس که چنین دارد
 سلامت دارا و از بلاها
 که دین مصطفی دارد در اسلام
 طریق مرتضایست طریقی
 نظام گفت من این جهان است
 مکن عطار انکار و در دین
 نیم کدانت مثل بعضیان

و گرنه راه دوزخ را گویید
 با خنجر خنجر دمی کرد باز
 بنحو او را طلب کن پایایی
 که در ملک وجودت گم شد
 ز عطار شن بگوهر دهم سلمی
 میده او را بنحو خود عطا
 طریق مرتضای دارد با کرام
 نظام حب او باشد در معتم
 از ان گفت من شریف نیست
 اگر داری حب الیاسین
 نخواهم کردش کردی شیطان

جواب هم که نیست سرور از زبان یافت عجبی در بیان عوام الناس

عوام الناس در دنیا چو
 عوام الناس استند که
 عوام الناس پس اندر جهان
 عوام الناس از بنار شانس
 عوام الناس از شمشیر
 عوام الناس از شمشیر
 عوام الناس از شمشیر
 عوام الناس از شمشیر
 عوام الناس از شمشیر

از ان در خور کن مردم بگو
 ندانند خود اسرار من
 دل انا و ما و ان را
 مروز نهار تو بر دین نوحان
 ما و این زور الی جستم من
 که ایشان نشند در دین
 کنند خود خاطر و اما بر شیان
 گشتند مکر و دعا و ظلمتین
 بر نیامد و و نه این را

عوام ان س آنها سیخه که بر
عوام الناس آنها نیکه
عوام الناس در دنیا نیست
عوام الناس از غصه و مانده
عوام الناس خوش و بیرون نیست
عوام الناس خوش و در کار و دنیا
عوام الناس شد و دنیا نیست
عوام الناس در دنیا و دنیا
عوام الناس ایم و در حسد
عوام الناس آنها نیکه که
عوام الناس آنها نیکه که تقلید
عوام الناس ایم و در حسد
عوام الناس انسان سحر
عوام الناس طایفه و باریک
عوام الناس از عالم برود
عوام الناس این معنی نیست
عوام الناس از دامن و از دامن
عوام الناس طایفه و باریک
عوام الناس خوش و دنیا نیست
عوام الناس طایفه و باریک
عوام الناس از دامن و از دامن

حرام وقت را با جویش بر
از هر قسم دوزان نیست
که علم معرفت اورا نیست
مردن و ترل محسود نمند

که علم معرفت اورا نیست
نمیدانی که ایشان دلدار
از ایشان ایم و دنیا نیست
به پیش خویشین و اندوخت
که سبب و شال آن نیست
و کرده در دوزخ و جیل ماسد
نه چون این کمال نمید
میان و طرح و باریک
عوام الناس این معنی نیست
میان کوه و بار و دامن
مردن کردن و از دامن
در و آن شش و دنیا نیست
که و علم طایفه و باریک
بدنیا بر شال آن قیور است

محوام الناس خست بر بخت	براه اولیا او کج باشد
محوام الناس پس دیگر چه گویم	از و این عالم معنی را بخویم
قلم در کش نبام او در نام	که ایشان نبروند اولیا نام
ز ایشان اولیا پس ز رفتند	بکوی خانه غلخانه رفتند
درین خانه همه انوار جمع است	درین منظر همه اسرار جمع است

حجاب موال میت چهارم از باب نافع عجب در بیان اولیا فرمایند

بگویم راه راز اولیا را	که تا بسینی تو در خود این بسیار
بدان تو اولیا را شمع این	که ایشانند از اسرار کاه
ولی دانی که باشد در جهان او	هر آنکو باشدش اطوار سیکو
ولی دانی که باشد پیش او	هر آنکو باشدش طنیت مطهر
ولی دانی که باشد پیش الله	و در گفت صفات قل هو الله
ولی دانی که باشد منظر کل	که او داند ز باطن سیر و بیل
ولی دانی که باشد قطب دینا	بود او را همه معنی هویدا
ولی دانی که باشد افضلش	بود بر جمیع اینان اصلش
ولی دانی که باشد در نهمای	که جان او بر سر خر کرده قدس
ولی دانی که باشد پیش احمد	هر آنکو پاک بودش هم و هم
ولی دانی که باشد بعد اده	علی مرتضی آن شاه سید
ولی دانی که باشد پیش عطار	هر آنکو باشدش تقوی و ساد
ولی دانی که باشد پاک معصوم	بدایش تا کردی زار و محروم
ولی دانی که باشد دل آگشت	که او را حق تعالی ناکشت
ولی دانی که باشد آنکه بی یار	زلفت یکا قدم در کوی آید

ولی دانی که باشد پیشوای
ولی دانی که باشد نواز احد
ولی دانی که باشد انکه مقصود
ولی دانی که باشد شاه کوثر
ولی دانی که باشد شهسوار
ولی دانی که باشد باب شیر
ولی دانی که باشد نور رحمت
ولی دانی که باشد مهر حیار
ولی دانی که باشد پیشوای
ولی دانی که باشد مونسار
ولی دانی که باشد رشاد
ولی دانی که باشد ذوالجلال
ولی دانی که باشد صاحب
ولی دانی که باشد عایش
ولی دانی که باشد محمد بن از
ولی دانی که باشد حاج عالم
ولی دانی که باشد شاعر طار
مکبوم شرح آن شده را بعالم
مکبوم تماشوی کاه و دانا
تمام اولیا ای سر ار دهند
ولی دانی که باشد غور اویر شد

که بیشش دینی و عجبی روی
که او را رزق باشد روز احمد
همو باشد دنیا اصل موجود
دهم و عالم از وجود او منور
که تعیش نبوده باشد ذوالفقا
بشیر داده او خود علم ای
که او نبوده معنی کل ایمان
که گردد و شیمان حق ملکوت
که او را گفته باشد حق تعالی
هر انکو سپر بریده گناز
که بیت مومنان از او معسر
شده روشن قلب عالمش
که بغض او بود در ذات کسی
که در شهر ولایت نیست
که او نبوده بدرب و شیش مت
همو نبوده و بطنی در زناغم
که او را مصطفی گفتند که را
که یابای و قوف از پی ابرم
نباشی در حبان اجل سنوا
کلام العبد اعز دین نبوت
کلام العبد ار جان نبوت

بکفایت کلام اندک کردند
محقق کسیت انکس کو بداند
همچو اهی که دانی اولیا
رهنظر خود عجایب بگیرد
پیامی برخبان مردن سیاقی
تو باشی بعد ازین همراهان
تمام اولیا در این کتبتند
مردوار حسن پیدا شوند
ترا از اولیا آگاه کردم
که مانده کجای رومی
ترا اهی نمودم همبش
ترا اهی نمودم من در ایام
ترا اهی نمودم در ولایت
ترا اهی نمودم در حقیقت
ترا اهی نمودم من بکوش
ترا اهی نمودم من بدین
ترا اهی نمودم من بکوش
ترا اهی نمودم در پست
ترا اهی نمودم من کجاست
در ان منزل به پیانی اولیا
خدا اولیا همرا او باشند

محقق از و آگاه کردند
طریقت را و اندر ره ماند
بنظر کن تو این دم حجاب را
که پیش از مردن و تو بمیری
پیامی تو زو اشش خوش خجانی
تو واقف کردی خود از راه
ولی کن مدتی این را ایستند
طرح دارد و تو عطار کتبتند
میان جوی و راه کردم
بان منزل رسی انسان جوی
که دارد و یاد صدت زن امید
در ان منزل در او کونان
که ان منزل از حد و ست
که در دستش بود ملک شریعت
که باشد ساقی آن شاه قمر
که تا واقف شوی از حال رفا
حد حاصل خود که یک کامی
برق و ما دارهی تو از صلا
در ان ره کجاست با ما نیست
که ایشان دیده اند نور قرا
از ایشان است که تو باه باشند

اگر شخصی بایشان حرب دارد
تو پنداری که با ایشان می کرد
بخود این حرب کرد و ز جیایم
ولی را از حسین ز جی بکشت
اگر ظالم بایشان کرد و ظلم
بخود کردی تو ظالم هر چه کردی
بر و ظالم کی چون شیطان یعنی
بر و ظالم که حق سیر از رتبت
بر و ظالم که تو مرد و دوابی
بر و ظالم که تو در جبال نای
بر و ظالم که طو تشن ارفقی
بر و ظالم که ایمان رفت از تو
بر و ظالم که محرمی غرض
بر و ظالم که دغمت جبرین است
بر و ظالم که مست خمر جاتی
بر و ظالم که خود را منج کردی
بر و ظالم که گوی اولیای تو
مر اما اولیا خود کار باشد
مذاتی ولی را ای مقلد
مقلد را همه گفتار کنیست
منافق دین ندارد و ای پراور

به در دنیا و دین او حسد دارد
چنین حرب بر ایشان بجای کرد
نه پنداری که در دین حساب باید
که ضد ظالم در دین نیا همگست
بفرق او نشیند کرد و ظلم
تو از معنی نابوی حسد بدی
تو جام شربت کوثر نه بینی
دل عطار خود افکار از رتبت
جو همی در میان دو دوابی
مدور آنکس سب جن غامدی
مبعوث آنکه با شیطان سقینی
بر و ناید هزاران لغت از تو
پس بشد بر رخ تو بایشان
مد و نوح آتش بر در کین است
گرفت کشتی عمرت تنای
تو تعلیق ولایت نشخ کردی
که در عالم عذاری خود میاتو
از ان در جان من اسپر باشد
مذاتی میسر مار ای مقلد
منافق را همه اطوار کنیست
معانی را انداز هیچ پاور

مرا در خود درم قلم بست
 ز قلابی گشتند تا پاره پاره
 بر و از کوی قلابان عالم
 تو دین مصطفی تغییر دادی
 بدین و دیگران تو پناهی
 نداری ندیب احمد زینیا
 کلام امده می جا پناهی
 خدا با مصطفی خود راه داد
 کلام گفت احمد هیچ کردی
 مگویم من تبوعط رقی با
 نه با مضمور گشت موسی کلم
 بخود این رمز را پنهان میدار
 نه با مضمور گشت پنهان میدار
 و گرنه خود پندارت چاه
 به پیش جد و باب من غیا
 اگر خارج گشت در دین طبعی
 منافی خود بدین نیاید
 تن را بدین قلاب و دم
 پس از آن خط کشید
 علم منی جان را
 بطارد در خط قلاب

از آن این سپ که قلم بست
 نیات بعد از نیت حاج
 که ویران کرد و آن سر کلاه
 بقلابی گشت اندر فتادی
 نقلابی تو نه به به پناهی
 نگردی گشت او را هیچ پروا
 میان عارفان عوف نهی
 زنده بهای بدین ریاضت
 بقلابی گشت از آن هیچ کردی
 ولیکن تو من را کس نطق را
 که این معنی بدان از من تو لازم
 و گرنه روحان مضمور قرار
 میان جان خود این گشت
 بگوئی عشقان باشد سر است
 به پیش خارجی ندین گشت
 ندارد او معنی هیچ نوری
 نه در دینم مرا و را سپارید
 خواج را عوا و در خواب نام
 از آن خط علم منی اندید
 از آن من گشت خود فاضل
 که ایشان نیستند در راه

در امن گشتن و جبال دنیا
ز علم بی عمل برگشته ام
ترا گویم که راه حق کدامست
تمام اولیا این راه رفتند
ترا گویم که تا قلاب تیر
مگویم تا شود خود را دگرگوشش
مناقیق خود از منعی نمی شود زد
دوای در گشتن غر ایل دارند
هر یک پس که دانش است و در
نبو ششم این سخن عطار از تو
نمایم من تو را به چند ارا
هر آنکه اولیا است راه دارد
درین راه جبرائیلش مهر نهاده
درین راه انبیا خود غدر جو
درین راه محمدان افشا خاک
درین راه عاقلان دیوانه گشته اند
درین راه عاشقان سیه بار
درین راه عارفان آگاه باشند
درین راه جنبیت را پسند
درین راه قصاب دماغ گیر
درین راه آسمان باشد حیالی

که او برگشته است از علم تقوی
ز تقوی مقلد چیست به ام من
اگر در وادی است مصلحت
ز دنیا بادل آگاه رفتند
مناقیق هم شود در دین ایرت
نشینند و یکا قلابی ز بوجوش
بگیر و خود در ویش را زد و صد
مگر این در پس را غفیل دارند
در این علم منظر هست تلخین
که شنیدم من این پس از تو
درین راه رو که تا بهین لغز
و گرنه راه درون حایه دارد
درین راه اولیا جمله ستان
که ایشان اندین راه پیرا
درین راه خود شده گشتن افلاک
درین راه ناقلان فکاشند
درین راه صادقان شنیدار
درین راه عابدان بهر آه باشند
درین راه خوشتر حکمت گشته
درین راه خود زمین گیر
درین راه دوزخ تانان

درین ره شاهستان افق
 درین ره کاروان ستان
 درین ره آدم کیم حج رست
 درین ره آدم خالکش نسیم
 درین ره خوان معنی باز شد
 درین دیده اعی یسید
 درین کان منافی نکشته
 درین ره کشته سرگردان
 درین ره زرد و راز خواند
 درین ره هرگز پشته حق
 درین ره وید معنی اصل دارد
 درین ره انما هم راه باشد
 درین ره را به انکست ماده
 درین ره عجبیه نور مصطفیست
 درین ره اوست جان و روح انسان
 درین ره اوست نورش احمد
 درین ره اوست باب علم تقوی
 درین ره اوست با احمد پسته
 دره اولیا جمعه پیشش
 که کردی مروجه
 در ره نظم آمد باشد

نهاده پای خود بر سر افق
 درین ره اشتیاق و ریحان
 برین معنی دل اما کو اوست
 از آن شد علم ربانیش تعلیم
 بران خوان لغت سباز باشد
 مقلد خوشه تقوی جبین
 بران جوان جهان خود نیست
 ندارد او خبر از لی امید
 گرفته مالک و فرخ و ریح
 به پند کل معنی در و تی
 بدریاسی ولایت وصال دارد
 درین ره علی اقی اکا پست
 شدند از بی روی زمین آینه
 درین ره عجب شاه اوست
 درین ره اوست با جمعی انسان
 درین ره اوست بدو ریح احمد
 درین ره اوست بدو علم و تقوی
 سرب و عطاره کین نیست
 تمام آفتاب شمع پیشش
 و کرد تو از ایشان جمع خدایی
 رخال کار تو آگاه باشد

درین ره داشت ابراهیم
درین ره سالکان خوش فرید
ترا منم اهنایم ز عجب
درین نغمه مرا مقصود است
برو عطار راه ترنمای
شرعیت را طریقت ترنمای
تقلای رود راه نبی
ولایت را جدانده افق
برو سنت از میان اهل ایمان
برو عطار در رهش توفیق
بشهر پستان احمد در تو باشی
رتن خود در سرست سودای تو
محمد احمد که این است و این

که نماید می در و سپیکانه
که سرگردان و غلطان سچو کند
ترا نغمه سپر امانیم معجز
که هر دو کون پیش از چاه است
نبور شمع احمد صفیای
در راه خارجی حسیه یون
میگذرانند طریق آن و پس
که او با دیگران گشته موافق
نکویم من و هر که در صفا
برای سلامی نبی امر و در نه
جمعی او یار ابرو تو باشی
از آن در شمع احمد دین شود
همو در هر دو عالم شنیده

جواب سوال است که از زمان این سخن در میان من و کلام است

کیوم او می را جای محصل
ما جز باز گشت او است
همانکس که جوایم او را
هر آنکودانیشی دارد و جوایم او
ترا پند و ارغشتت و از علم
مواند این جهان از سبکی
وجودت را پندار می جوایم او

باجت خود کجا دارند منزل
طریق این معانی در سبک
شد مرصع این نشانی استاد
بگیر و کار او امر و در سبک
وجود خویشیست میدار و
که اسیر دارد و در و خن
تا می و شوی در سبکی آن نور

اما آتی آن زمان کوی در آستان
اما آتی از درون و اصلانت
اما آتی گفت آن عاشق کو حق بود
اما آتی که بگفت آن است این
اما آتی گفت آن خورشید اوار
یکی پسری ز سر انا آتی
که آن قطره که ما او بود
هر آن قطره که با دم نستی
اگر ششم ازین دریای نیند
یکی قطره کی در یاست وین
تو روح و اصلان را پسری
که دی وصل دریا نشسته
در نیا قطره روح است جدا
کسی که زار ماند و روین
کسی که کار و ان اندورین
درون چاه آن صیل بر
کجا باشد تمناش هیچ د
بیشتر عارفان چون چل گفت
میشین ماند کر قمار
بس که ز چاه تن بر آید
مرد و روح چاه تن ماند

نباشی در میان عاشقان
نه از رفتار و گفت چاه تن
بلوغ نور عرفان است
بنود او را چشم خوش جان
انسان که دیده مدور خوشین
دیده بشنو که هستی بر طلق
مدیر یا رفت نه بود و قصد
مدیر یا کرد احسب که رشتی
بخت باز با خود او کر نو
ولیکن خود نقا و هاستین
تو از وی مانده چون بر میان
سبب روی انداختی هیچ بر
ماجر من حکویم که کجا شد
و را دیو بعین سبب و بداند
ز بی راهی نیست در آخر چاه
نه او با عاشقان در وصل میرد
بجای چهل باشد چاه و دانی
میان جابلان خود چل است
تو کی بینی مقام خیلدار
چو قطره سوی کبر او خراید
حد او را که بر خوشین اند

حوان قطره بدیاریت اصل

از ان قطره نباشد حاصل

اگر چون قطره قتی بزیستی
اگر قطره بدیاریت سانی
ترا در جمله جانها باشد
اگر مضمور و اصل گشت
بکای قطره درین عالم
صدف اندرون دریا
خواه اندر صدف ابد
یکی ملاح در دریا باشد
برون رود از ان دریا
چو گشت ان صدف اندرون
از ان گشت درین جهان
چو مخلص بود ان ملاح
که تا بفروشد و گشت
بخود کشتا برم این دریای
و بد او نعمت و کام
که ناکه کرد و خوشی
تو جبین ازین عالم
نورین حبت در گشت
عالم از غم در او سیه

در و ن کبر کی باشد
تمام جاودان نغده مانع
مقام کمریت و باشد
ازین دریای دریا
بکای قطره بمان دریا
که تا بد و را در حوض
از خود کیم معیش
در ان دریا شال ان
که این باشد وجود
بکشت خود و است
پیش خود نشاند
گرفت و برد او را
بانیانش نباشد
که تا باشد مرگ
نکردم هیچ کس
از و نه رادی
پیش انکه در و
بدینسان بد و
پری از کوهر خود

جوی رحمت فشان درین
 جویست است اورا اوردن
 جبهه کیم حال او چون اصل کم گردد
 بود روح خود را کرده کم
 بود روح خود را حسی بشمار
 بود معنی خود را زبان شود
 بود معرفت را کوشش بسیار
 بود کبر قرآن صدق
 بود معنی فتان حیرت
 بود معدن احمد ندانی
 بود نقطه نور و لایق
 بودی که مدانی معدن
 بود خوشی از خوشی کیم
 بود خوشی کوشش بسیار
 بود غر خود را کرده کم
 بودی از صدف پرن حرا
 ی لیک پایت مکانی
 همچو خورشید جانشنا
 و این پستاره پرست
 بره دریای حقی
 مان شمع

از این رحمت خود دانستن
 باین دریای بی پایان درون
 راصل خویشش او وصل کم گردد
 درین دریا طلب تا قوت کامل
 برون شود از تمام کف سوا
 پس آنکه بهره این کاوان شود
 ز ما محرم نوازشش پیش میدار
 و خود خویشش را من غنی کن
 که دارم ما این را اعلیٰ پیر
 از آن درجبل سرگردانی
 مدانی تونداری زبان هدایت
 زمان تو نظر کن در دل
 رها کن در جهان نوار و شکیم
 شوی این دمر از کف عطار
 مگر با عیشش اندر قعر قارم
 بکیر و از تو این عالم نظامی
 اگر بیرون شوی شمع مکانی
 مشغول غفلت خوش دریا
 همین نهجی کرد و نیرست
 عابد اصل شوار را حقی
 تمام اولیا را خوشتر بنی

تو در این جهان دان جهانی
 تو در دانش دریای علی
 تو در معدن دری دریا بی تو
 تو در کیس از دریای احمد
 تو در کیس از شرح نبوت
 تو در گفت احمد گوش میدار
 تو در حدیث مصطفی کرم
 دو تو نزدیک معدنشان سستی
 محمد با علی هم راه داری
 محمد با علی در آله اند
 محمد با علی و یار و پیرو
 محمد با علی در مان و دور
 محمد با علی پیش آمدند
 محمد با علی مار احیات
 محمد با علی جان جباتند
 محمد با علی هشت جدا اند
 محمد با علی دو چشم پند
 محمد با علی از غنیمت دور
 محمد با علی مار اکینند
 محمد با علی از جمل دور
 محمد با علی را غیب دانی

چه جاصل چون تو خود را می بدانی
 تو لب آن لبانی نه جوی
 کمند از جهان بویج تقلید
 تو جیش کبر و بخت را بکین رود
 درین اسلیم بار و بر خور
 شتو این از از جان غبار
 پس آنگاه شاه اولیای
 خواج را در معنی شکست
 چرا خود را درین راه داری
 در خشنده تر از خورشید و
 بدین عاقلان عین نقیص اند
 بصورت دو و در معنی خود
 ترا سوی حد ایشان
 بهشت عدن ایشان با
 درون عارفان ایشان
 درین دایه سلم ایشان
 ما اینان کجاست ما از نور پند
 از اینان عین براد و حسن
 در ایشان بهشت خود
 ولی در جان می جبار
 از این در جمل

محمد با علی را کی شستند
 محمد با علی را خوب روانی
 جهان زن و انجمن حیات
 جهان جنیت و اورطانی
 جهانداران نذرند راه
 که این وادی ندارد عیب
 جهان با کس نذرند باری
 جهانداران مرادند حق
 کرای عطار و نیاسی نداری
 مرخص است خود این قهر دنیا
 بقدر فاقه کشتی سر شاه
 دو عالم را زدم من شمشیری
 جین مندر لای دوش شمشیر
 نیاید مرد آلوده حذر
 چرا وادی بدین دین عقی
 باین دنیا و دین سرور
 بدینا چون حسن کل مایه
 از آن من کشش بل دلا
 بر اهل دل طبع جفا تو
 که اهل لبت پیوند دارند
 پر حاجی که توانی مکن جور

بر آن کس که شست چنان
 که واپسته بخش آن نانی
 بود مرد و عازله سحر
 مدینه تا خشت بدین باقی
 بیاز همین راه تو بگذر
 همه رفتند غایر خود باقی
 دیگر دارد تو او را باید اری
 که داری فخر و فانی
 از آن درش دنیا حور و راز
 ولی چه تم غنی در ملک عقی
 ولی حکم دولت بر خور ماه
 و خود خویش را داد مصفا
 که روغن در و درون بپشت
 از آن که هم نشین و صفار
 مانع خویش کردی تو سوا
 زهر مال تو فرد و رستی
 یکی خستی بجام دل نوره
 که صورت بین نیستی با
 اگر داری درون دل حیدر
 دل خود را بدین چهره
 دیگر کردی شدی هم خوک و هم

مذتو از اهل اسلام علی
 بر از کما من ان پیغمبر
 مجبان علی بودند دارند
 بسی چیت که ما یک موال
 علی کور اسب دیم عالم
 علی دان در درامی است
 علی دانی نمی مایم جیت
 علی دان اردو عالم فرین
 علی دان شو اگر مرد خدا می
 علی خوانان بن بر کشتید
 علی خوان در جهان بسیار
 علی را این احمد کشتن جیت
 محمد حیدر و حیدر محمد
 دو نورند و دو پوزند و دو
 زحق اهل لایم پیش و اند
 جبار و اراشیا در سیدی
 خدا جب علی ارض کرد
 محمد گفت بعد از من می آید
 حرا غافل شدی شاه مرو
 تو خاری کشته اند اهل اسلام
 علی دان شو عطارانی پیش

از تو نیز ارکشت شینج و مر
 از ان کار زده محبوب میام
 بحق و دیو خود در دست دارند
 جهان دیدم ازین معنی خیالی
 علی دانی در او مار بود کم
 مثال قطب او مار این است
 که مال و جاه پیش او نیست
 بحق و صل شد او چون کرد
 بعبار این مان نوشت نامی
 علی دان جایت خود ده ایست
 علی دان احمد مستباریم
 علی برینی جان را خداست
 مشوین و کس تو مقید
 ز راه شرع ایشان بگذر
 بحق در دین دنیا مقتدا
 مکر اسرار توان اندیدی
 ما سلام این معانی عرض کرد
 بفرمان خدا پیشکشی او
 مکر تو پستی از اهل ایمان
 شدی در عالم معنی تو بام
 اگر دویت ازین پیشکشی

علی وان شو اگر خالهی رها
و کرده و در شوارش عطار
بجای مصطفی سوز و زهر کو
جز از او از دق و قح نباشی

رشیطان و زو قنخ مرد ما
که خواهی سوختن بسیار
که پیشش بعضی حدیث است
حر او خط و راه اخلاقی

جزا کردی مرا و بند و جابه
جزا کردی بگویم قصد بسیار
مرا ما بشند لشکر صدر هری
تمام آن بسیار از رفیق اند
تو پنداری که ما عطار کردی
درین جوری که بر من کرده تو
باب بسیار بر تو چشم دارد
زهر جیب حیدر شد عتک
مذاشتی که با کوه دست پای
من در ویش را با و چکارت
ازین در ویش که باشد کزیت
جزا با اهل حق در جیب ما
مرو تو فک کار خوشین کن
نوفور اگر بر و نای عتقا
هر آن قومی که ما بنصور کردین
ما ایم هر جسم کردی حق اچیز

جزا کردی تو ویرا هم جابه
از آن کم دیده بی مایه و غور
نوبت کار من بدین مایه
مرا خود او لیا راه نظرت
نخود تو جمله را سب زار کردی
تو دین خود دنیا داده تو
از آن بر تو بلا بسیار دارد
تو کردی در دل خود این عتق
زهر جیب باب و قنخ بر سکو
که جابین ترا مشکل نکارت
جزا انداختی بر روی گشت
رفیق خوشترین کردی ملاها
تو قصد جسم پاکان از من کن
تو ما را چه حقیقتی بر عتق
همه گشتند ملعون و ناپاک
روا بود بر اهل ایمان بر

بریدی سخاوت استیقامت
انگشتی خویش را در پاهای
خونخورد لعین از اردادی
بترس از حق کن از اردیش
خدا را در ویش از بیک
خدا کن تو را که گرم دروین
خدا کن از قحان و ناله را
خدا کن از دل پر و عطار
امیدش از نجات او برین
امیدی من بشاه اولیا
مرا حب علی ال در جات
مرا کوئی که گشت تو ترانی
گناه است حب جبرائی
ترا این بدبایان و پست
علی که بود اسی ملعون پاک
نکوش تو که او را و جاست
نکوش سرور مردان عالم
تو از نسل زیدی ای خواجه
تو از نسل پیکان کناری
چه گویم ما تو چون میراث
چه گویم ما تو چون در جات

هنای بر خود تاج لایق
میان عارفان کف غوغا
ز نیرت توشه از اردادی
که او دارد در لایق
سینور و مور و ماهی اولیاه
که سوزان تر از فوج پیکان
که چون عطار دارند ماهی را
که از جرات درین دیکار
که هر کوی که گشت کفتر
که از نیرت جبر و راه است
از ان این بلیم طبع سخن
سینور تو از من ای خواجه
که تیر سک بریت بر لایق
که حب مرصا کفتر است
ز این جسم رسول محبت
بفرز اولیا صاحب است
که هستی تو ز نسل بوبلیم
ببازار تو این و حبست راجح
که کردید بر پیکان از و جات
جوانشان خشم از نیرت
میان کج ظلمانی و ز برقی

جگویم با تو چون رستمی ای
جگویم با تو من در دودل رستم
جگویم با تو کز این وردش ای
جگویم با تو ای نایک روده
رسانیدی پیای دشتیم
بغارت داد و دزدی
حجب مرخص است این دافض
مر اورا قل و اجبت کشیم
طریق اهل سنت نیست ورد
تو ای خاخ ندانی عطار
تو ای خاخ نه پستی که پستی
تمام پنیان دازندش
خداوند که گشت عیش عطار
جگویم با تو ای ملعون ملعون
بان دریای خون شمشیر
ججو ای کردنی لطف خدا
کلام گفت احمد کرده او
خدا او را شنود حمدت است
نخواندی بیت یونون نالند
نخواندی غمنا و دل ای
دورین است که نازل گشت حق

که میکردیم این ابر باری
که میدانم که دانی حال درویش
حرام از ما و نایک راوی
که بر من خطم کردی زبانه
که تا سوتید در بازار حرم
که نبود اندرین مغنی عالم
و که اجاب را او شین
که قلش مرهمی ماسدیم
زبان دوست او بریدیم
از ان کوی که او را کن بودار
بجان پیوسته سلمان منی
نه پنداری که دازند جلدش
طریق اهل سنت را یکبار
که هست از تو هزاران لایق
پس ای که بگذرد ان پست
مذار و سودا نجامال فرزند
به رشت این معانی خود و
محمد بار با از آیت دوست
زمین را از آیت دوست
از ان کردی بد و نیت
بگشایان این صادق صدق

میخاوست این بیت منور

که بهتر باشد از صف کرمون

مونا حسیتم اروالی بخوانی
تواند داعیه ای مردم
کتاب واحدی سعلی
بخوان تو الدی مانیقوش
ز خوان گویدت اسرار

که شیء این جی باشد در معانی
بخوان باشنوی سپهر
که تا واقف شوی از حال
که تا کمتر کنی تو قصه خوش
نه از جمل و تراغ اهل کفر

بخوان این نایت از کفایت
بان اسرار توان الی
بخوانید جی در ریاض
علی کرده فدا جان هر دم
بخوان الیوم املت لکم
همین است خدا اند غدر
تمامت گشت وین حید
محکمت و نیم گشت محکم

که النایس نشیر فی الفی
و که تو به کن از من مشای
که این باشد زحق اوریش
از آن شد در میان صحیح
صدای عشق در دخی که غم
و پست ماوه بهر ان و ریش
خدا را او بود در علم یار
مرا حیدر بود در راه مرام

قل تعالون ذلی که حکمت
مصطفی در حق قیام
یش انصار و یهودان
تو با الیهت داری بعض کین

در این دریای بی حد سفت
ز آنکه بکند اعلان شایان
خون بدیدد ان پیمان
زان باطن را مانی هم نشین

جرا با بختی همی بخورود
اگر صد سال نوبت میدهم

مانجریه سبزه او کردی توانا بود
جو تیوشی با جنت حاکمین کن

تو جان کنده ای ای ایمان پیروی
ز من بگذشت جور و دای
غنی گشتی ز جور و دمنده
جرا با بختی همی بخورود
کجا رفتند آن قوی گردنی
هم رفتند درین اودی حیرت
هر جای هست انصاف کردن
هر حالی بدان سبکی قبول است
مدی و نیکو سی ساد این جفا
مدی کردن نه کار عاقبت
مدی کردن نباشد کار مرد
مدی کردن تراوز مار آرد
مدی کردن ترا نیکو نیاید
مدی کردن ترا جانی جسم آرد
مدی کردن نباشد پیش عطار
مدی آید نیست ملک سبکی جنتی
مدی آید آتش و فتنه سوزاوار
مدی آید را خاکی مان و زار

ز دست مالکین ستم جان پیروی
من بعل نجان راست گو
مگر آنکه از حالت ستم
تو گشتی خود زوین شاه خارج
نه پیران مانده اند و نه جوانی
دل صافی هست از این که دور
بابل دل بجان الطاف کردن
مدی و رولعین الفضول است
بدان کن معنی از علم گشت
بدان را و درخ نمایان گشت
بدان این سخن مرد سخن آن
ز بهر گفت بسیار آرد
مدی از بهر تواناری بزیاید
درون بوبه و درخ که آرد
خدایا تو بدار ای عطا دار
و هر حال که بختی
مدی از مالک نبود گشت و زار
شیاطین با خشم بهر دار

بدانرا حق بر پیش خویش را ده
بدانرا عاقبت نه خیر باشد
بدانرا این جهان و اوستان بی
بدانرا سود این دنیا نیست
بدانرا این جهان مایه دارد
بدانرا مایه پیا دیده ام
بدانرا مایه این بس را باشد
بدانرا مایه این بس را شد
بدانرا اگر بر بینی دور شود
بدانرا مصطفی را نیست آتش
بدانرا امر تقصیر بر پیر ما
بدانرا ذوالفقار شایسته است
بدانرا آیت بل هم صولون
بدانرا ذوالفقار است ظهور
که ایشان را بخت بر آن رسیده
بدانرا فاجب بر آن نکریم
چنانکه می کند منظر افات
بجایم تضامی بر خاتم
ز ما پیر کس نه منظر افات
ز ما پیر پند هم حق را و باطل
ز ما پیر پند بر نهان پیدا

نیاز صلاحتان پیش خوانده
نه ایشان را بخت بر پند
بخت این معانی شرح اضی
از ایشان باین عاچه کین است
کمی عین کس و لشاد و
ز چو ریش را چه فرت ایمان
در دوزخ پادشاهان را دارد
بخت نقره وز در هم است
و کز نه میرند اویش بر پند
ز کز خاصیت چه بود چش
که تا پس لام حمد مایه پیر
حیدر شان در میان شکوه
که ایشان نشیند از قوم ایشان
بجای ایشان کار کرد شکر
بدانرا منظر منظر هیچ بود
ز منظر منظر قرآن کشدم
سخن گوید ز قرآن بلکه طاق
که باشد بقیه این اسپاسم
ز ما پیر پند راه مر تضاد
ز ما پیر پند هم راه مستطیل
که تا و ذاب شایسته حار و سرد

زما پرستند معنی تصوف
 زما پرستند سر تفضی را
 زما پرستند هم حالات مصور
 زما پرستند غش و غش کرسی
 زما پرستند نسی را و تفضی
 زما پرستند راه اهل بیت
 زما پرستند علم هر کتابی
 زما پرستند تا کویم حقیقت
 زما پرستند راه و رسم اسلام
 زما پرستند هر قوی مکل
 زما پرستند شرح مصطفی را
 زما پرستند از اهل بیت
 زما پرستند از وقت خواندن
 زما پرستند سری احمد را
 سخن از احمد بخار کویم
 نیم مکه نیم مفید نیم لطف
 نیم من اکتا دمی و حلوی
 بدین مصطفی و مرتضی ام
 ما و لا و علی پیوند کردم
 ما و لا و علی من خند دارم
 خدا یا و افی از درود

مکن ای دوست در مطر کلفت
 زما پرستند راه اولی را
 زما پرستند ویر و ملین
 زما پرستند و شب و حق سستی
 که ما کویم بتوان این را در حقیقت
 که ما کردیم طاعت با حاجت
 که در سی سال ما نیست غالی
 به تو خوانم تمام علم حکمت
 نه زمان فاسق شوم کل انعام
 نه از جیل و زمان در باطل
 کذبی و جبه و درم کویم شمار
 تمام را از علم و عین کویم
 شریعت بهم طریقت عالم ابدان
 کمال و اصلی و واحد بر او
 و کز آیت جبار کویم
 نیم چون زوجه شیطان باطن
 مکرم چون جو دم من مضمونی
 بود و آن طلق مقصد ایم
 زبان من مستد کویم
 زایشان و نشیتم هم کویم
 دل ما را بده در پیش خود جا

خدا یا برکتنا و ما تو عفو
خدا یا بهم غیب و بهم تیر
خدا یا لطف تو کردی خلاصم
خدا یا من جهان دیدم ز دور
خدا یا لطف تو عانت مرا
خدا یا جسم من از خد برت
خدا یا مال مرا را می شنای
خدا یا از من بد جور بسیار
خدا یا رحمت عامت بر خلق
خدا یا من ترا جویم بزم
خدا یا رحمتی کن فتنه بران
خدا یا این دعا ام پیش
خدا یا کن شمع ای که کفتم
خدا یا تو بداد نور از نور
خدا یا دشمنان از من برینا
خدا یا پیش تو روشن گردم
خدا یا طمان رسیت کرد
خدا یا حور بنی و نیاز شد
خدا یا هر چه است از حق شد
خدا یا است احمد پس کرد
خدا یا کافران من عت

تو مان حضرت بدو بر راه
درست طمانان سک اسیرم
و کرد بهی و دیوانه بشم
کشیدم من از دنیا چنین زندان
بکن جسم تو بر عطار ریرا
ولیکن پیش انعام تو خورد
بکن جسمی برین عطار عاضی
مرا از این چنین ظلمت و آ
وزان حمت مرا هست خلق
که بکشدی زنا بهم ابا انعام
بجی انبیا و شاه مردان
شیخ مصطفایا تو تر است
من از داریای تو این درستم
بمن انداخت فیض صور
بمن کرد بد جور می مجابا
که حبه این دو باشد جو
بجی مصطفایا دل غم بران
و گرفت بنی شان من کرد بد
بقدر حال هر کس رحمتی شد
بالا همه اندر نبرد
جو حبه می ز من است

خدا یا بس خفا کند ز دنیا
 خدا یا گشت اندا و لا و را
 خدا یا جمله از قوم بدست
 خدا یا نشند این قوم
 خدا یا پیش تو سپیدان بهشت
 خدا یا چو تهم بهم دل بسته
 خدا یا شکر دارم حمد از بی
 خدا یا شکر دارم ز انکه ایشان
 خدا یا شکر دارم ز انکه این
 خدا یا هر که از دست ما
 خدا یا دیگر این طاعت دارد
 خدا یا دعوی اسلام دارند
 خدا یا هر چه دشمنان بکشت
 خدا یا تو میدانی جهان نشان
 خدا یا قدر کن طبع برانده
 خدا یا شکر از ظلم و ستم
 خدا یا دوست میداری نوادم
 خدا یا شکر کردم هر چه از دست
 خدا یا کردی صد سال درم
 خدا یا میکنم پیش دعا
 خدا یا عارفان را شایسته

بر او لایبی و بر آسما
 و کردارند قصه احباب
 بدر ویشا حج تیر اندر کما
 محمد را بر ایشان نهجست
 که عطار از خفا چون سرگشت
 بر بسمان خفاشان با بی بسته
 که چون ایشان نیم من غنی
 بمن کردند حور پس فراوان
 نیا زده کسی در پیش ما
 من را کرده ام در این ارا
 بسی از این لعبت مان لکما
 طریق راستی را میکشاند
 که این نعام سلطان بکشت
 بجباری و بی خست بر نشان
 بکن رچی برین در ویشانه
 شنی خوش بر مراد خود ستم
 ز خان و مان راوردی نو کردم
 و سلطان و این که اندر دست
 ز رانده تو هرگز نکرده ام
 مدبه و لاسای در ویشا
 خدا یا و اصلان را خود نمک

خدا یا صا و قانرا ده عطای
خدا یا داد مظلومان ظالم
خدا یا گوشه خواهم من از تو
خدا یا از جهان و خلق سیر
ترا خوانم ترا خوانم ترا کویم
ترا خوانم جو احسب در محکم
که ما در شب یلدا بگذار
تو مانده در میان بوی
تو مان از خلق دنیا و دهر
رخشان سپید از آواز در
ازین خلقان شایان من بخورم
که تا کم بینم ای پدا و بد
تمام خلق در دنبال باشند
بیای دوست ترک این کن
بیای دوست این نماید
هر دوری و فرشت بد جی
بیای دوست باقی شناسو
ندانی این مرا است ربابی
در آن حضور است از آن
هر جا عارفی شست پیدا
هر آنکو در جهان رسوا می شد

خدا یا قانرا ده عطای
ستان چون بر سر علمی تو عالم
ندارم طاقت خلقان بدلو
مدار اندر میان خلق بریم
بغیر از تو نباشد حبت و دم
از تو خالی نیم در کاه و بیگاه
ترا خوانم جوید در شب تار
اجابت کن بظاری این دعا
هر فرمای معانی مورس ده
نمی بینم بخود مشک و غی
مکن از غفلت این بدورم
بگیرم گوشه دریای حبت
بجز اندرین میدان نشاند
بهر شش چارمین و آسمان کن
هر از آن چون ترا کشم حبت
سوزد در جهان بسیار ستمی
بپیش اهل دین هر چه مایه
اگر تو در میان هر سل رازی
از آن بپاوشند این قوم غار
مراور اگر ده اندر هر خسرو
بیکان سما اوسم بپوشد

پا بر شمس ایلان حدت که است آنکه میگوید ما چه گفت از فطش سانیان مذاسی شاه ستران معنی برانکو ایلان حدت گشت باین معنی مرا کوسی رو افش رو افشان بود ترا و شود خدا گفته علی را هیچ پیار خدا گفته علی را پاک طیب پس بچهل هم بخواند تیران نظر کن در کتاب او مکتب	که ایشاند ماه خج قدرت خدا کوید بلفظ او بیان در آن معراج کاه ای مرد مگر کسری تو چون من ملک مقامش برتر از حورست باین گفتن همی جوی رض بود حال شیطانان جو مردور مذاری تو بستران هیچ قرار مرا ورا سده شسته شاه مغرب رسان این آیت یزدان پان اگر هستی شرح این نور عب
--	--

گر کرده خود عمل بر شل صالح یکی بیتی بدیدم در کتابی دین و ویت در شان مرا و بحسب قران در بهار در الفاظ فشان فی سمار در آن راز معانی ابعالم توان تعلیمت بخوانی و مدانی	که بوده در جهان او و صالح که باشد صاحب اثر توانی هر یک پس کوشش میدار و دست بیا ای دوست در نیک دار جو خرمایا به گوشت در قطار که باشد این جرات با جوهر که فی است در جوهری خونی
--	---

مذاتی زان شد عدل من	ازین کلش شدی توسوی کلن
----------------------------	-------------------------------

درینغایاب ظلمت برنگاو
بجبر قضا جنت یابی
هر آنکس که جنت مای
بخواند ایاقون کردمای
علی و شیعه او ساقند
ماول سوی جنت راه ایست

بهشت عدن از دست واک
و کز نه دوزخ مایان بتابی
مرو را بوده در دل حب موی
مده ایاقون را اشتهای
تمام اهل جنت را جحان
مقرب پیش حقان شاهنمای

خدا را در جهان ایشان
خدا را در قضا جنت
خدا را در جنت یابی
که در ایشان بکار یابند
در و ن کبر شاه اولیاست
بنگداری تو دست از دین
سر خود را هم در پای حید
معنی روی و دیدن حیات
بخواند و انجم را که خوشداری

سرعت را بد ایشان
بخت این معانی پیش صدیق
مدر ویشان مده ملک ان
میان کبر و بر انوار
در کبر مکان یافتی است
و کز نه اندیزین راهی تو کراه
که او باشد میان اولیاست
که او معنی ذات ان صفات
چو ان دایمه که کوشش داری

بدان که کجاست کبریت یان
محرک است کجاست کجاست
هر آنکس که این کجاست در
بود این لیت توان پیش

کراشد آتشین سپهر خوانان
حبسین کجاست کجاست
مرا باشد و صی از نیش فرآور
تو ای احمد رسان از مایکاش

رهبرش کوبان جهان کشند
 فتادند کوبان در خالکیش
 چه گفته بود کوبان با امیر
 زبان این معانی کس گزید
 زبان این پست باره کس نماند
 زمین بر آسمان زان سرود
 زمین جا و مقام آید
 سمارا که ملک بسیار باشند
 بنی ام قضا مارون
 بخوان تو و الذی یجاری بالصدق

ملایک جنت برکشادند
 ملایک یافتند از جان ایشان
 که نسبت با علی من جنت بیام
 که او در کلیه عطا را بد
 مکر و نظم عطا خواند
 که حق محبوب خود از دل برآید
 عباد نگاه جمله او لیست
 محب احمد مختار باشند
 بصورت غایب و در سر بود
 اگر داری مختار از خدا صدق

تویی صدق و تویی صدیق
 خدا را صداقت بسیارند
 جو شاه بنیسا و اولیایت
 و اگر کوه از پیش قیامت
 دین معراج کن بارالکین

رتوشع بنی کت منور
 خدا را در طریقی خوشنما
 جو فرزند ان و اندر ملکیت
 دین در معنی پادشاهان
 تا شود محکم ترا اسلام دود

که کرده این رکوع از سر
 زهرافریست و دستایت
 بنی ام قضا کرده رکوع
 نماز با نماز و هم نمازی

امیر المؤمنین شاه مردان
 باو که از عین غایت
 که افتاده ملایک در سجده
 از ایشان آمده در سجده

ز بهر حق و جو خوش رفتند
برای حق فدا کردند خود را
نماز مستغنی را دیده تو
بسایل و او خاتم اوران
کشید آن محل چکان ریش
چنین باید نماز اسرار و انا
بجی تاشی و باقی راز کوی
لقد اوان رضی الله عنان

در معنی بان لما پس رفتند
اگر مردی جوایشان هم تو بود
ز اسرارش خبر شنیده تو
ترا باشد عزیزان و این
خبر از خود نبوده ز جایش
که از دردت نباشد هیچ چرا
نه اینست از حماران باز کوی
که این است بود از نصرتان

بیای آن خیر بخت عهده
سرایشان علی مرتضی بود
بفتح خیر این است و نیت
سران فتح شاه اولیا بود
باو کشته مسلم فتح اسلام
تراعت کرم درگاه و پگاه
نهایت را دیده شیرین
تو هم ای سبک بجز نزدیک او
همه تقی در اگر دیدم کم
همه تقلید را چون چرخ سیاه
همه مانند سرگردان زین راه
بگاه جلالند سس تا اندر راه

صحابه بانی اند عهده
که او محکوم سلم لاف بود
خدا و مومن آن کرد و شد
که آن اجل را او پیشوا بود
تو ای ملعون ای کو پیش فتنه
که از نیک کتری ای نسل و باه
گرفته مالک و فتنه و جان
بسوی دوزخ تا بان سر و شو
همه تحقیق را مانند مهلبم
بجستی نکردید هیچ پروا
فکندید یکدیگر را اندرین جای
در این ادبی تاشی دایره و چرخ

درین وادی که اورا نامیست
 ز بعضی بوتر است این بود راه
 بجایه جبل ماندست تا بگذارد
 بر راه مصطفی و مرقد
 محمد با جیسع اینی جمع
 همه یک راه و از مدحی بر
 چرا از در کشان دل و دوزاری
 بدین دوراه که توبه سیکو
 چرا داری مبارز دانی مشافق
 و کان آمد را بر خوان و قوما
 که نامانی و قوت از پلین قوما

چو توفیق مندران در بران
 اگر مردی بروی این چنین
 که بغض و تضادات بوده است
 نه چون مردان بسوسه بی
 یکی باشند ز عطار این کی
 تو این معنی کنی سحر این سخن
 در معنی علی را میگری
 ز احمد پور این دم جدا
 ترا و تو نه پس بسیار پائین
 ازین نیت بگذرای نیز
 ز اول سیر تا پایان تو بر خوان

علی را از سرید از بهر احمد
 ز بهر کشتنی کفار و نیک
 بدست تو روان تر شد
 خدایت نصرت این کار داده
 ترا باشد نظیر بر قتل کفار
 تو کردی فتح اسلام محمد
 اخو بن عس و دوا و ادوی
 تو و جعلی پان صدق و جان
 میان صدق و نیک تر نصی

بجفا ای تو بایست احمد
 در اسلام بنی بسیار نیک
 که تا دنیا بود این رزق باشد
 ترا باب شجاعت بر کن و
 امیر مونس باشی و در راه
 ترا گفت اخو سلطان پی
 که را باشد چنین خود ابروی
 که را و حی و قدرت از پلین قوما
 ز ابراهیم تا حق این نداشت

خدا یا تو علی را پیش من کن
و عا سی آن خلیل اندر پیوست
علی را از خدا خوانده خلیل
بکعبه نهاده از مادر جوئی
نمایان خلیل از حق علی بود

در آن سر تو را هم من کن
علی بر پشت این اندیش نبشت
که یاشد که ثانی او دلی
از آن قوم خواندندش
که او از پیشل بنیاد نبی بود

مرا و را تو بر او داد و کردی
بعبار این جبر کردی بهر
نیم سلطان شک گشت در باق
نیم صدر و نیم در بفرست
نیم قاضی را و نه امانش
نیم اچکی شاه و هم نه شاد
نیم فتوی نویسنده ترکان
نیم عودی و حبسکی نه عجبی
نیم مرسوم خواره نه سبقت مبار
نیم فرمان و را و دو به فرست
بوده من جبر این را سلطان
نبوده در کرب مار ایرانی
نه در دوازده اول در سر راه
نه قلیانی نه سلطان در پیر
نه در مان سیاه و نام دارم

ما بجا بشع جریب او کردی
بند ارم جبر و لایمی او و گز
نیم میر و وزیر و کش و یق
نهاده وجه پس این بهر
نخونده بال از جبر حش
نه از خا صان هم نه مهر و
نه ماری برده و نه لغت تن
نه است مادر بکا شرح ابلی
نیم سجون قلم نه غت و بار
نه زاد و یکی را کرده فلان
نه دست بر دار او بر شل شیان
نه در دوش مار یک و قی
نه زده خود شغال و درین گاه
نه شریف امیران در عا
نه پیر تا و دهل بر بام دارم

نه تشنگی تشنگی نه تشنگی
نه خراب شده و نه آفتابی
نه ملاکی کتب دار و نه کتاب
نه کیب واری کردیم سپاس
نه جره ووب چون خط و رسم
نه باور بجی نه پیشتران و نه
نه شیخی و تیران نه قریحی
نه تشنگی و قمانه دیوان
نه حب خانه را بر سر سیم
نه سلطان اطیب و نه منجم
نه سلطان احیب و نه رفیق
نه شهری نه بیابانی نه دیهی
نه سادات نه قصبات و کابر
نه شیخ اندرین شهر و نه مفتی
نه هم چون مدر پس خار و سوا
نه ملا و طیفه خار خان
نه نیم و اعظنه انکارم درین
نه همجو خطیب جز بغیر یار
نه هم من چون امام شهر شوه
نه پیر کلستان کار درین
نه اندر راحت بت میل دارم

نه شمش شاهم و نه مرد کوچی
نه مطبخ دار و نه دولا بایم
نه سوژه و نه مارا مراتب
نه کاکل تشنه و نه مرد و یو
نه انبار دار و نه دوز و نه طرار
نه منشی کاست جعی خرازم
نه دار و نه شهر و نه فنیجی
نه بر املک خاصه و نه طربان
نه برارد و نه سلطان و نه یرم
نه وقت خوشی سلطان هم
نه یرم و نه مفتی و نه غریم
نه این دردم و نه دوا و نه سی
نه بجز خار جی کم شسته صابر
نه بکس از من من کفنی
نه کیب هم وقف ترکانی
نه خدادان شته چون جانان
نه که دارم در بر خود و نه لایز
نه آ و در دل نه حق دار و نه دوا
نه که دارم و نه ان شهر شوه
نه که تیران و نه کشت کین
نه جعی و نه دل خود میل دارم

نگردم این چنین کار دنیا
هر آنکس که چنین کاری بکند
و گرنه که راه جاده دنیا است
عذاب در دنیا گشت و پی او
بازون جسته او تیار کردی
بیار زدی دل عطش را تو
نکستم کاست و قاصی مفتی
نگردم وقت راجع پیش
نیم من چون که دایان سهره
نیم بقال چه در دنی رسم
نیم بزار عواکس و مطنس
نه خیار شکم خالی رسان
نه طبله و نه پشت شربت رو
نه قصاص نه بخلان نشیت کرده
نه علافت بر بی رسیانم
نه سوزن که نه خیاط و جلا
نه صراف نه ابله نه دلال
نه حلوائی نه بقال نه موتاب
بر کار ز ریشم او پستادم
نه اسپر دور و سر و شکر
نه خیمه دور و نه چراغ و بیکر

مهر پیدم ز پیر شهاب فردا
خدا برش در خیاتین
در آن نمود فتح خوش است
شود خشک اندرین مرغی و
مگر از حق هم سبب ار کردی
درین معنی خدا پیر را تو
که گویند که این کفایتی
نداده در جهان ماین جوش
هر از آن لب اندر و جبهه
که بر از او و سبده میرم
نه قصه خوان کرد و نه مجلس
که میکوید که کم لغزش ازین
که آتی تو برای شش سویم
که می رسد و ز بریم کرده
نه چون سبده و نه و نه
که گشته بهر یک دنیا محتاج
نه زین کوکب ز بیکر مردالی
که باشد او چنین جوش و جلا
که رفعت کاران دنیا بود
بکمان که نه من نشیکه است
نه بخاریم شیشه دان زکر

نه کفش دوزم نه کفش نه
 نه تیر کرباشم نه موزه دوزم
 نه کاغذ کرم نه مرد وراق
 نه حراف و نه صراف و نه مال
 نه حسابی یکی در جان کنه
 نه دال خسته سبک کاوم
 نه پستین دوزم و نه یک عالم
 نه خراوم نه و نه کا ذکر اهم
 نه نیم حریف تراش و نه خیده نوی
 نه در دانه زرب بطالمان پر
 نه نیم روغن کبر و نه دیر کرب
 نه نیم اندر زده ماسه کل
 نه بروشن کردن ماهم بر آید
 نه عطاری جهان ایچ دوزم
 نه بروشن کردی جانم بر آید
 نه عطاران دیکو است خیر
 نه نیم خرده فروشن ایل مارار
 نه دکر دشت کار مایمن بر د
 نه کشته میر با ر و پین نه
 نه من خلق خدا از ارکی باق
 نه زنا مشروح از من یک موی

نه شمشیر کرم نه کله بردار
 نه از این بکدر و نه شام و نه دم
 نه سبجو تو عالم سباق
 نه نیم ماهیج ذات جکی ایل
 نه سبک رسته دلم لسته و نه
 نه چون شاه ترا نشان ز دوزم
 نه شمام مرغ نه مرد و نه نام
 نه مهر این جهان بخت را و نه
 نه برش این جهان بخت با و نه
 نه دل بیستم مرغ مرد حصار
 نه نیم خون اندامی لاف
 نه در روشن کرم نه معل
 نه و شرق السبب شام بر آید
 نه کتا لیک قطره شربت بخورم
 نه عطاری زان ماهم بر آید
 نه پیاد جام روشن تو شکری نه
 نه برنستم جایا هم را بر کما
 نه تو سی انکه کنی از سبب این که
 نه ططقی و بر این دست نه
 نه عطار حین مستی و نه
 نه بعالم هیچ میدانی با کوی

بعالم هر کسی دارند کاری
بجز حب بنی و تمیزی من
ز بهر این تو بر من حب بر کردی
خدا را بر من ای ملعون داری
مر اگر دی خراب و خان نام
بجو اند که حب بر کردی
نوشتیم حال خود و شمع
بجای این بیا ام کرده این
تمام اولیای اسپرید
جفا کردند با ال تمیز
نزد و ج بور نور مصطفی را
چسبیدن پاک ایشان سرید
چنین قومی که ما بر من جور کردند
ولیکن ای برادر استیم
همه از راستی دیدم ملاها
چنین گفتیم که حیدر دوست
خداوند بفرناش سیدی
خداوند انبیا او کوشی
خداوند امرا جان نواز
تویی هم جان ده و هم جان
خداوند اندات پاک حیدر

ندارم کار و از خلقان ناری
ندارم من کنایه تهنیتی
تو میدانی که ما بر من حب بر کردی
بیردی که دو کانه را بر داری
بیردی از تنی تن ز و غم
حلاض از دست این شکر
که این همه از تو سرید
مشو از حال این عجمین
مگر گویا که پیغمبر ندید
برون کردند بوزیر ابوبکر
بیردند و نویشت اینک خدا
بدان کین قوم اسپرید
زنش از ان لعیان واکم فشد
درین خط تو یعنی استیم
ز گفت خود شنیدم این
از ان گفتن دو اندید پیدی
که در دلی دو ایان او بدید
و کرد غرق گشته به جوشی
و کرد باز نهال از من سست
مده در پیش حیدر استیم
بشرح مصطفی و صدق نور

که مار آتش شاه خورشید ده
 مراوه دزه از خاک بایش
 تو روشن کن دل عطاران چاک
 کند با ساکنان عشق پرواز
 منم شهباز و ما شهباز گشته
 دو عالم در نظایر کسی را
 پیاد ویش بر کوهی این
 پیاد ویش کیم شمع عطار
 پیاد ویش با بایش بهر در
 پیاد ویش اندر پیشش
 پیاد ویش تا بینی زمانی
 پیاد ویش تا وقت غنی
 پیاد ویش کل حمد بود در
 پیاد ویش کرد راه فقری
 پیاد ویش کو در ویش حال
 پیاد ویش از خود دور می
 پیاد ویش از جن جناس دور
 پیاد ویش تا جی دار پیوند
 پیاد ویش زن قریا پیوند
 پیاد ویش در امر از تصور
 پیاد ویش اندر کوهی

مقامی وزیر پاکش یک کین ده
 بختیم دل مکش چون بویست
 رود زان روشنی بر جی
 که به پستم ز اشیا شاه خورده باز
 بملک لامکان شب گشته
 که اور امید بند جانی
 که ایشانند شاه و پسران
 که تا بهیسی هزاران کجایم
 که تا از کتب براریم ماکرد
 که ایشانند بی یار و کیش
 بیک دیدن بهیسی صدی
 و کر تو خوش کندم کجی
 از آن در ویش او بود چون
 بکفت مصطفی فقری
 که در ویشان آند ماه سال
 که به پستی اندرین دریا چمتا
 که تا کردی جهان را پر تو
 شنو از کفت عطار این خد
 و کر که کرد در صحیح این
 که سترین درازان کفایت
 که عالم بر بود از صوت ملی

پیا در ویش ازین برآید سر
پیا در ویش ازین دنیا بر
پیا در ویش کین دنیا بر
پیا در ویش این کین برآید در
پیا در ویش ازین مجلس خضر
پیا در ویش در این مصداق
پیا در ویش ازین دنیا کز
پیا در ویش که عطار خواهی
پیا در ویش منظر که شود تو
پیا در ویش سوی مظهر
پیا در ویش اگر خواهی پی
پیا در ویش منظر که دیدن
پیا در ویش تا گوید تو آفر
پیا در ویش مصطفی
پیا در ویش در جوی را
پیا در ویش با او کن امانت
پیا در ویش حال از خوش
پیا در ویش که لطیف است از بار
پیا در ویش که صد واقعه دید
پیا در ویش نزد کارخانه
پیا تا ما هم از بار که بیم

نه چون اجماع بی دنیا تو سر
که دارد تشری در ویش
خوبید این میدان که دریا
که اور امنیت در خود
رشتایان مجلس در دیگر
اگر واقف شدی از قلب
که او نه باوست صد نه فر
نظر کن مظهرش بی
بروز و اشق شب که شود تو
در ویش که هر از آن
و د عالم را درون کین
ولی را اول کیم و شو به بیان
ز کفایت این دوزار
پس آنکه تو علی رضی
اگر خواهی که در خواست
که اور چون بدان بود
پیا در ویش که تو شرح در
جو این سیر کی و دیدار
یکی دیدار شد و دید صید
که این عالم بسی دار و نه بافته
حدیث خواص عطا کردیم

امیر المومنین شاه حیات
 امیر المومنین را من بخویم
 چه گویم در خم جوگان چه گویم
 مرا از دست یابی نداشت گفت خیر
 بگو منظر که تا آگاه گردند
 من از حق گویم و از مصطفی ام
 مرا احمد پیر در دوست و دشمن
 مرا احمد شده دنیا و کلی
 مرا احمد رساند از حق تباری
 مرا احمد بکشت و صف جید
 بود پست پیمان بغض حید
 و فقیه این بود کشت بغض ناید
 هزار امارت بر سگی باد
 نزاع من بتو از بهر نیست
 ترا ما بین از آنکه مرقت داد
 مرا کوی یزیدی شود و گرنه
 چرا ملعون چنین بابا بکنی
 همیکوی چشم دارم درین کار
 بگردی کجاست پست من این
 مرا همه سست تا جبار کبر
 تو پنداری که ما بین ده این

که نور او ز عین مایست
 جو کوی در خم جوگان اویم
 که در جوگان او بر مثل گویم
 پس آنکه خاک جسم عالمیان
 ز نزد سخن کراه کردند
 که او در دماشته مرا هم
 شده پوشش مرا گرفت او در
 مکر ما با تو بهر این بکنی
 گرفت عالم مغی نظامی
 تو میکوی که از پست بکند
 که از اصحاب باشد او فروتر
 ازین عمر خوارج منیف ناید
 که بغض منشی را داشتند
 که اندر خاطر تو بغض کین است
 بوداری دوست خود نه بیچار
 ترا در این جهان میدانند من
 بخود مغرور شدت شوخ و شکی
 همه خلقان مرا باشند آوا
 مدادی خان و مانم را بکنم
 ز نو دادم پیمانهای مکر
 بخود کردی ای ملعون شکن

رخ عمر و بال خود برید
سرت رفتت حمیت از بخت
ندیدی قوم بوسفیان بی
سمه رفتند ازین عالم بزدی
الهی روح شایان فباد

تو پنداری ازین رسته جمیدی
بعالم از تو ای ملعون اثر نه
ولی جور و خباثت ان شدی
که بر سبک ران با او هیچ
که اینبار لعنت میکند باد

مر اعنت دین اید ازین قوم
گرفت نوم دوزخ خواهان
که گردند خاطر احمد سوس
علی باقی و حق امر مقت است
جه دانی حبس در واد واد
مذیستی درین دنیا تو میرت

که ایش تند فو زرقه درین نوم
بس لنگه گرد و دوزخ بران
نفرزندش کند تیر و درش
که او نوری زو اب کبر است
که اشک پستی بدست خود سورا
از ان شیطان دنیا گرد است

مذیستی تو مار و نل درین راه
مرادوشن دلی نعام داده
بکفاده میان این سوات
حکایات ولی دوزخ طاعت
بکوارش بهرستان آفاق
بگویم من ز تو نیستی خدا تو
و کز ارپه اسرار حسد او
من از اسرار روح و جسم گویم

از انت دور روشن گشت بگاه
از ان عالم را انعام داده
بکن تو فکرم دوزخ حالات
بکن تو ترک مغاری لذت
و کز تو از کلام ام که شفاق
کجا ابل دل کو خویش بویند
بگویم ما ستوی بسیار خورند
از گفت احسن و قسیم گویم

برون بر روح که از صفی تو
بعول اولیا کن اندرین راه
رخود تو بگذر و در کعبه او شو
رخو غافل شود و کعبه تو نشین
بدریا قطره ات گشت که
من این قطر بدریای معانی
هر آنکو وصل در یابی شود

که تازنده بجای در هدایت تو
که تا کردی در کعبه کارگاه
درین میدان تو سلطان بگو شو
ازین دریای بی پایان تو برسان
جو دایستی شوی دیگر او در
بگردم وصل اندر کانی
سوی کعبه او بر شل شود

جواب سوالی در بیان این حدیث در حق خدا و پیغمبر

زند بهما سنجو ای دانی
تو دین مصطفی را خواهی بین
مذاهب در جهان بسیارند
بیک معنی تو از مذاهب کن
که تا بینی جمال بی زوایش
چه جایی مذهب و دین بنگار
زند بهما که ز کن ای را در
نه احمد گفت راه حق یکی است
تو از دین محمد رشتی دین
یکی گفتا چنین است راه احمد
یکی گفتا بنی اندرین کعبه
یکی دیگر بر و بن اندر شمس
یکی دیگر بر و بن اندر کعبه

که امین حق بود در عین جانی
که تا دانی شمال عین روشن
یکی در کعبه عطار باشد
در و ن جیم در جانب نظر
پیایی در و خود و صاش
که احمد دیده این معنی هوید
که تا در دین کعبه خود ترا
پیش کنان این کعبه است
براه را و یان است اکنون
که می بینم در و ن کعبه
در گفتا که این معنی کعبه است
طریق مصطفی باشد در و ن
پیش من طریق او هست

یکایک ندیدیم خود خوش
 نوشته در شریعت خود گشتا
 بر انکس کورین ره خواهد
 کتابی کوز او شمع باشد
 مرانطق کلام الله است
 محمد مایه علی زمری بانی
 تو این دم خود خفتا اگر که گوی
 جد اپستی که این آیه است
 ولایت را نمیدانی تو آرد
 همه رزاق ساکنند درین
 بدین مصطفی بنشین عطار
 بدین مصطفی ازاد و فری
 بدین مصطفی ایمان معنیت
 بدین مصطفی ایمان بسیار
 بدین مصطفی رو پاک مستور
 بدین مصطفی یابی شهادت
 بدین مصطفی رو به سجده
 بدین مصطفی راه شریعت
 بدین مصطفی انوار باشد
 شریعت را به حکم داری ای دوست
 شریعت را طریقت راه باشد

مسایله از دانا متفنن کردند
 ندانم من شمار او در این
 زهر خویش مردم ساطعتی
 به پیش اهل معنی جرح باشد
 از انم رشته تانیده طرح است
 و کر باز آیم مردم همان کرد
 درین هدین ندیدیم از کجی
 که اخی ناقل تو خود و لی است
 ندانستی تو خود که راجه از سه
 کین تو هست خود از جمله کوه
 بر اه مرتضای منی تو پسر
 بر اه مرتضای امر و مردی
 بر اه مرتضای بران طوقیت
 بر اه مرتضای روحان پسر
 بر اه مرتضای بهیمنه صوفی
 بر اه مرتضای یابی سعادت
 بر اه مرتضای و بهیمنه نور
 بر اه مرتضای ایمان طریقت
 بر اه مرتضای پسر را باشد
 طریقت را تو محرم داری ای دوست
 ازین معنی دلم آگاه باشد

در این دگر راهی نه اند
 اگر توحید را این راه گیر
 بر و از جمله مذمتها بخور
 که این است روشنی خورشید
 راه دیگران مکرست افزون
 بنادند راه تقلیدات درین
 نهاده راه تقلیدات منقلد
 ز مشرق تا مغرب خلق گاه
 ز بال خود پیستی او فتادی
 بگردی خاطر درویش مجروح
 ترانی عزت و دنیا و دین است
 ترانی دیدن کائنات بی
 ترانی هست صلیب دولت
 ترانی جسم را بنان گل
 مکن با اهل حدت تو عداوت
 چه داری بر تیر بنی کماهی
 بمعنی خویش افکندی در جاده
 بر آن مصطفی گفت آن گوی
 چه خواهی گفت اندر زور
 چه خواهی گفت فردا بر تضار
 بهر اهی شیطان چاه یابی

و کرد انعم شود اسکن بایم
 بجزرت در درو چاه میری
 بر راه خاندان ستم نظر کن
 نهاده اندر و صد جامت بید
 بر بند دین حق از خود در گزین
 نهاده اند روی خود را در حسن
 نهاده روی توحید منقلد
 ز دست تو ایای ملعون باده
 جوش طایف لعنتی بر جود می
 شکستی گشتی مارا و آن لوح
 ترانی علم معنی فی صفت است
 ترانی عین آن کایان بی
 ترانی نصرت باب الحسنت
 تراد انعم منع و مرد و دود بل
 که بز تو دایمانند از شقاوت
 که اندازی و را در قسرت می
 بگفت شرح این معنی سوا آمد
 تو جام شربت کوثر بخودی
 که کردی حزن در دین پیغمبر
 نه عیش خود تو روی او یار
 جوره کم کرده کی راه یابی

بر دراه خدا و بعضی بگذار
 که آن رحمت رساند تا بچید
 بر دین رزق اعطای کنش
 که این رزق لایست و نور باشد
 تو که عاقبت شدی این رزق بگو
 تو جام وحدت اسرار گیر
 که تا گوید این راه حق را
 تو بعضی داند نوی بدوین او
 که میدانم که هر کواست بخت
 بر وعطار پس را که دار
 من اینی نمی دانم در دهم
 جویش چه قطر خون پیش
 مراده غل ارف و گنایم
 خداوند امرا باراه او را
 خداوند امرا غلش راه دارم
 باین راهم بر درش نشان
 مرا که راه یک جالست یکدل
 در آمد مهر او در جانم

بمعنی کسی که در راه پسر از
 شود رزق معانی است مقدر
 را او از درون خورشیدش
 به پیش عاشقان می پور باشد
 ز جام حیدری این یکبار
 بس آنکه منظر عطر را گیر
 بخواند بر قو در معنی سبق را
 نه اندر این معانی کین او گیر
 ز میدان منافق کوی برست
 که این معنی مذاند عذر دارد
 ولیکن عشق کرده مقصد خودم
 بودانی و خند او ندای جا
 که هستی در معانی پادشاهم
 که از پیرایه عطاریست پیا
 طریق مر قضا هم اودارم
 که هستم در مذاهب ایشان
 بیاید او که در دگر منزل
 بر آرد مهر او از خانه قسم

جواب سوال مست و بهر هم از زبان باغبان معنی در میان

تو منزه گاه عشق با رخوای بمنزه گاه عشقش و روان تو	از آن در ملک معنی پادشاهی که تا در وی بر بینی نور جان تو
--	---

بمنزله عفتش عاشقات
 بمنزله عفتش یار باشند
 بمنزله عفتش صد جان بگو
 مروزند آن تن را کن و در آن
 بنان و شربت و لعل و نخل
 میروتن نایب که توانی
 اگر خواهی که این منزل بانی
 پروانه را از نهار بر سر
 بعثت ز نهار تو منهدل
 بعثت هر که رفت عفت
 بمنزله عفتش کی سستی
 تو کلنج تابی خط عشقش
 لباس عفت از تن برون
 مرا عفت بمنزله عفت
 که شتم از لباس کلنج تن
 ز تن تن تملالا بید
 اگر در منسرل عشاق نمی
 میان عاقلان بنایه باشد
 میان عاقلان این عفت
 میان عاقلان صورت بود
 میان عاقلان حق باشد

که ایشان هم نشین عارفانند
 میان جان تو اسپر باشند
 تو نمی آبت زندان بگو
 جوی خود غم مخور میانی
 شدی اندر جهان بسیار بخور
 که این نیست پیشش کارانی
 کتاب عفت دنیا بخوانی
 و گردن دلش به تو خور
 و گردنی گرفتاری تو
 درین دنیا این کلنج نیست
 تو کلنج تاب تن درین راهی تو
 و گردن بانی عالم لباسی
 که عفت بگوید و گردن
 چه پروای لباسی کرد عفت
 در آمد عشق گفتن تن تن
 بشیر معرفت پرورد جانید
 کلر از اسپر عاقل ربای
 میان عاشقان منجانب
 میان عاشقان این بنایه
 میان عاشقان جبریت بود
 میان عاشقان رسیده باشد

میان عاقلان در صعب باشتی
میان عاقلان چکنیت پیدا
میان عاقلان علان وستی
میان عاقلان زان پندهند
میان عاقلان و اعط وند
میان عاقلان قاضی و صدرست
میان عاقلان شیخ و نامورست
میان عاقلان قمار وین است
میان عاقلان اسرار کم
میان عاقلان محنت بر
میان عاقلان عسرت پنجم
میان عاقلان بسیار باشتی
میان عاقلان دنیا دار
میان عاقلان دنیا گیر است
میان عاقلان دنیا بسر
میان عاقلان سپهر برنج
میان عاقلان عاشق نشد
میان عاقلان بسیار خوش
میان عاقلان صورت نام است
میان عاقلان خیال برتری
میان عاقلان شه و قلیه

میان عاشقان در مع باشتی
میان عاشقان مستی فریاد
میان عاشقان خودستی
میان عاشقان عابد نشند
میان عاشقان جاقظ و ریاض
میان عاشقان نشان جوهرست
میان عاشقان و زانما و اور
میان عاشقان قمار وین است
میان عاشقان بسیار کم
میان عاشقان عسرت بر
میان عاشقان کفرست کیم
میان عاشقان کی باشتی
میان عاشقان محنت بی رید
میان عاشقان دنیا و دنیا
میان عاشقان شه و قلیه
میان عاشقان طاهر نبود
میان عاشقان غسق باشد
میان عاشقان بسیار خوش
میان عاشقان معنی نام است
میان عاشقان قلیه نشد
میان عاشقان باشد و قلیه